مظهر العجائب

القطب العارفین الشیخ فرید الدین

محمد بن ابراهیم النیشابوری

العطّار علیه الرحمه

که دیباچه آن از آثار قلم مرحوم مغفور فتح الله خان شیبانی بر آن

مقدم گشته

طهران

۱۳۲۳

دیباچه

مظهر العجائب

بسم الله الرحمن الرحیم

سخن سنجان خردمند و خرد آموزان سخن پیوند در آغاز پیوند هر سخن
نخست بر سخن آفرین ستایش کنند و سپس بر ملیح‌ترین سخنوران و فصیح‌ترین
گویندگان

محمد کافرینش بود خاکش ٭ هزاران آفرین بر جان پاکش

درود فرستند آنگاه در نعت آل و اهلبیت شیرین مقال خجسته
خصال او که سخن بمفاخر ایشان جمال گیرد و کلام از مناقب
ایشان کمال پذیرد سخن طرازند و کلام آغازند پس شروع به بیان
مقصود و تقریر مطلب کرده از الطاف خدای آسمان دار و اختر

پیمای

پیمبران زمن و امداد اوصیا و اولیا صلواة الله علیهم اجمعین سعادت افتتاح و توفیق اختتام طلبند بعد از تمهید این مقدمات بنده فقیر ضعیف خادم درویشان و پرورده نعمت ایشان ابونصر شیبانی که در بیابان جهالت و نادانی پس از شصت سال دویدن و دمی از طلب نیارمیدن هنوز در اول قدم حیرت و سرگردانیست

چنین میگوید

که عطر سخنان عطار که عالمیرا معطر کرده و عنبر کلامش که جهانیرا معنبر نموده و انوار فیوضات بیان اسرار و مکاشفات او که دل و جان عاشقان حقیقت و مشتاقان را منور ساخته و صیت جلالت قدر و عظمت مقامش که بشرق و غرب جهان رسیده و کتب و رسایل او که در میان علمای هر ملت و حکمای هر امت مقبول و ممدوح است و بزرگان عرفا و اعاظم اولیا پیوسته او را میستایند و در مدح و ثنای او منظومات و منثورات میسرایند بواسطه پاکی مذهب و درستی عقیده و تولای و خاندان رسالت و تبرای از دشمنان اهل بیت علیهم السلام است و در بسیاری از کتب منظومه و رسایل مبسوطه خود که بی رمز و پرده سخن کرده از

معانی حکایت میکند چنانکه میفرماید

مرد آن و آن کو بدین جعفر است ... یا چو سلمان بر طریق حیدر است

مردان و آن کز تولا دم زنند ... و ز تبرا عالمی بر هم زنند

با آنکه کتاب لسان الغیب و جوهر الذات و مظهر العجایب و بعضی دیگر از رسایل او همه درین معنی است و در شرح این دعوی اگر کوته نظران شیعه و برخی جمله عامه از عدم تتبع درین کتب و تعمق و خوض در دیگر کلمات و مقالات او را خارج از مذهب حقه امامیه دانسته اند بر خود ستم کرده اند و بر دانش و ادراک خود طعنه ها وارد آورده

وارد دریافت این معانی غافل مانده که میفرماید

بنده اثنی عشرم از جان منم ... در لسان و آن دم از ایشان میزنم

ما حسینی مذهبیم و حیدری ... بر دل دشمن چو نیش خنجری

و جای دیگر در لسان الغیب میگوید

پاک شو در راه پاکان سر بسر ... وز میان زنار را بگشا کمر

در میان پاکبازان اندرا ... حاجت ایشان بکن اینجا روا

پاکبازانند دنیا را امین ... رحمتند ایشان ز رب العالمین

پاکبازان

پاکبازان را محمد ره نمود — در شریعت گشته اند اهل سجود

پاکبازان مرتضی را همرهند — در طریق راه ایشان آگهند

پاکبازان را حسن پیشوا سراست — بر جمیع آفرینش چون خور است

پاکبازان چون حسین مرتضا — خرقه انجم خود کرده فنا

پاکبازان همچو زین العابدین — اشک گلگون ریخته سوی جبین

پاکبازان همچو باقر در جهان — جان خود کرده نثار جان جان

پاکبازان همچو صادق رفته اند — بیخ نادانی نادان کنده اند

پاکبازانند با کاظم رفیق — خون رضا کشند عین هر صدیق

پاکبازان چون تقی بشناختند — خویشتن را چون نقی در باختند

پاکبازان عسکری را بنده اند — همچو مهدی در زمانه زنده اند

در تاریخ هزار و

سیصد هجری که سال سی و ششم سلطنت و جهانداری و استقرار بر تخت مملکت و شهریاری ملک الملوک عجم مالک ممالک فرید و وحید حم ناصر دین و ملت عرب مؤسس اساس علم و ادب اعلیحضرت امیر انو. ایران شاهنشاه عالم عادل مؤید موفق مظفر منصور کامکار ابو المظفر خسرو و

صاحبقران ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه است این بندهٔ ضعیف
بحکم اضطرار از غلبهٔ فتنه و فساد جمعی اشرار و خرابی ضیاع و عقار از
گوشهای عزلت و انزوای خود که در آنوقت در نواحی نطنز و اردستان
بود بظل جوار و کنف زنهار این شهریار نامدار بدار الخلافهٔ ناصری طهران
آمد و سعادت صحبت و فیض ملاقات مظهر رب رحیم عبد الکریم بتبهٔ امین
الدوله ابو طالب فرخ بن مهدی بن احمد بن معز الدین محمد الغفاری که
با این فقیر نسبت طایفگی دارد و در عین آسود کی در حضرت خسرو
صاحبقران ظل الله سمت قربت خدمت خلوت خاص مخصوص است
و از بزرگزادگان این دولت بمزیت اصالت و نجابت ممتاز و با
اهل دل و ارباب معنی و راز سری و سریش در میان است رمزی از
مقامات عالیهٔ شیخ فرید الدین عطار علیه الرحمه بازگفت و در ضمن سخن
فرانمود که شیخ قدس سره در لسان الغیب نسب خود را با بوذر غفاری
رضی الله عنه درست میکند و خود را از اولاد و اعقاب انجاب میشمارد
چنانکه می فرماید

ما فقیرانیم و بوذر باب ماست   هستی دنیا به پیش ما هباست

لاجرم بر همه اولاد اباذر و بنی غفار خاصه کسانی که طالب نشر مناقب
خاندان و بسط فضایل ائمه اطهار سلام الله علیهم اجمعین اند لازم است که این
رسایل او را بمعرض طبع در آورده و نسخ فراوان در میان شیعه و صاحبان
مذهب امامیه پراکنده کنند که هم خوانندگان و شنوندگان بفیضی عظیم
فایض شوند و هم کسانی که تاکنون در عقیده و مذهب این بزرگ علیه الرحمة
والغفران بشک بوده اند بصفای اعتقاد و پاکی کیش و درستی آئین او
پی برده خاطر خود را از کدورت شک و ریب مصفا نمایند و بر روان نضر
شیبانی و رفتگان بنی شیبان و اعقاب اباذر و خفتگان بنی غفار
رحمت فرستند پس این نسخهٔ نفیسه را زبده امرا که اگرچه بسال جوان ولی بدانش
پیر و بمحاسن اخلاق و مکارم آداب و لطف شمایل و حسن مخایل و شوق
بشنیدن مقالات عرفا و ذکر مقامات اولیا و طینت پاک و سیرت صاف بر
همگنان همت برتری دارد و بزرگان فقرا را تربیت و محبت بسوی او نسبت و نظر
بقبول بقای این آثار و اقدام بطبع بعضی کتب انتخاب همت مصروف داشت
و نخست بنسخی از کتاب مظهر العجایب بدست آورده و با دب و حرمتی تمام پیش
نهاد و از سر احترام و اخلاص بنگارش و طبع آن همت برگماشت و این

نصیحت و وصیت شیخ علیه الرحمه را از روی حسن ارادت و یمن عقیدت مقبول پنداشت که میفرماید

ای برادر از ریا پرهیز کن — خامه را بهر نوشتن تیز کن
مظهرم از روی حرمت پیش گیر — این سخن را یاد از این درویش گیر
از سر اخلاص بنویس و بفهم — در دل از حاسد میاور هیچ وهم
از تو این صورت بماند یادگار — او شفیع تو شود در روز شمار
با خدا من بسته ام عهد ای اخوان — که نباشم بی تو در باغ جنان
کرده ام عهد آنکه این مظهر نوشت — یکزمان بی او نباشم در بهشت
گر تو مظهر را کتابت میکنی — دان که در معنی عبادت میکنی
مظهر من وصف ذات مظهر است — آنکه شهر علم احمد را در است

دید این حسن عمل در میان

عرفا و بزرگان فقرا و عموم محبان اهلبیت از خود و این فقیر یادگاری جمیل گذاشت که هر وقت این کتاب بگشایند و مطالعه فرمایند برین زنده عصر که موسس طبع این عمل ثواب و بر تو نصر که رهنمای بدین کار صواب است ستایشها کنند و درودها فرستند و ایزد تعالی از مدد

ارواح پاکان خاصه روح معطر عطار علیه الرحمه بر مقامات دینوی ومثوبات اخروی او بیفزاید) (و بدانکه در تاریخ تولد و سال وفات شیخ علیه الرحمه درمیان مورخین اختلاف است و آنچه از کلمات خود آنجناب استکشاف میشود و به حقیقت نیک تر است در هنگام نظم کتاب مظهر العجایب که میفرماید

اندرین سالی که طبعم گشت یار | بود سال پانصد و هشتاد و چار
سال عمر من ز صد بگذشته بود | جمله اعضایم بدرد آغشته بود

عمر شیخ قدس سره از صد

سال متجاوز بوده است و ازین روی تولد آنجناب در چهارصد و هفتاد الی هشتاد خواهد بود و آنکه تولد آنجناب را در پانصد و دوازده دانسته بشهادت خود شیخ بر غلط رفته اند و شهادت آنحضرت چنانکه محقق نشسته در آغاز فقره گفتار بوده است که بدان هنگامه هست که نخست بار لشکر چنگیزخان بخراسان آمده و بلخ و خوارزم و هرات و طوس و نشابور و دیگر ولایات این مملکت را قتل عام کردند در ششصد و هجده هجری بود و اگر در سال آمدن هلاکو خان ایران باشد در ششصد و پنج و هفت است و در

هر حال عمر آنجناب از یکصد و چهل سال چیزی کمتر یا بیشتر بوده است و خود شیخ علیه الرحمه از آمدن لشکر ترک و فتنهٔ آن قوم در مظهر العجائب خبر میدهد چنانکه میفرماید

بعد از این آیند ترکان در جهان | آید عطار از ایشان در فغان
بعد من بینند از ترکان عذاب | عالم از ترکان شود یکسر خراب

چنانکه پس از سی و

اند سال از تاریخ اخبار شیخ عطار علیه الرحمه طوایف خونخوار تتار و لشکر مغل در ظل رایت چنگیزخان که مظهر قهر الهی بود از تاتارستان شمال بولایات شرقی و جنوبی و غربی ممالک آسیا حمله آورده از ساحت چین تا سرحد ولایات روم راقتل و غارت کردند و تنها در ممالک خاک ایران چندین هزار هزار مخلوق عاجز بیچاره را مقتول نمودند و آنچه در ممالک چین و خطا و هند و ترکستان و ما وراء النهر و دیگر بلاد عالم کردند از حیز تعداد و شمار بیرون است و مانند شیخ علیه الرحمه در نشابور و شیخ نجم الدین کبری به خوارزم در هر شهر و قریه چندین تن از بزرگان و مشایخ را رضوان الله علیهم سر از تن بر داشته و بعز شهادت فائز نمودند،

بالجمله یکصد و اند رساله که بیشتری منظوم و اندکی منثور است از شیخ علیه الرحمه باز مانده که همه مخزن لآلی حکمت و معدن جواهر موعظت و منبع حقایق و معارف و متضمن فضایل و مناقب اهلبیت علیهم السلام و کلمات و مقالات اولیای کبار رضوان الله علیهم اجمعین است چنانکه در یکی از رسایل خود میفرماید

زبحر علم دارم صد کتب من | در او بنهاده ام اسرار ب من
زعلم انبیا خواندم سبقها | زشرح اولیا دارم ورقها

و در سبب آنکه چرا عطار نام گرفت و از چه روی اینهمه اسرار و حقایق از زبان او جاری شد در کتاب مظهر العجایب میفرماید که در زمان کودکی به بلده تون که یکی از شهرهای خراسان است و مولد پدران من بود بیماری صعب و سختی بر من مستولی شد که پرستاران ترک من گفتند و در حالت خواب هنگام خروج روح از تن حضرت امیرالمؤمنین و یعسوب الدین مظهر العجایب و مظهر الغرایب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام بر من مرئی شد و مرا شفا کرامت فرمود و نام مرا عطار نهاد و فرمود تو لسان ما اهلبیتی و ما بدین لسان بسا رموز حقایق و اسرار شریعت را که تا کنون در پرده نهفته بوده است آشکار میفرمائیم چنانکه هم

حضرت شیخ علیه الرحمه پس از یکصد سال از تاریخ آن رؤیا در آخر شرح
این جواب که در این کتاب نظم میکند میفرماید

قرب صد سالست و کسری زین سخن — گو نشسته در میان جان من
چون مرا عطار خواند آن شاه جان — من شدم عطار در ملک جهان
من نیم گوینده گفتار او — او بگوید در جهان عطار گو

واگر در بعضی از کتب و رسایل نظر برعایت صورت حال و تقاضای
زمان و صلاح وقت و وضع غلبه فقهای ملت و مطابقت سلاطین عصر
و متابعت علمای عهد ستایش از دیگران نموده است در همان کتاب
برمز و تصریح باز نموده که بر آن بیانات اعتماد و اعتباری نیست و در
کتاب مظهر العجایب بسیاری از مشایخ و بزرگان اولیا را که هنوز مردم
ایران اغلبی را از صوفیه و عرفای اهل سنت و جماعت گمان میبرند نام میبرد
و میفرماید که همه این بزرگان بر دین واحد بوده و متابعت پیر و مقتدای
خود امیر المؤمنین و سید الوصیین علی مرتضی علیه السلام را می نموده و کسب
فیض و اخذ فواید از انوار توجهات آنحضرت میکرده و بفرمان و حکم آن
هادی کل و حامی رسل دین و آئین خود را در شعار بنی امیه و لباس سنی

بنی عباس مستور داشته اند ومن که عطارم از جانب جناب و بفرمان آنحضرت مامورم که اکنون این لباس برکنم و این شعار برآندازم و بی پرده سخن کنم چنانکه میفرماید

اولیا با مهر شه ایمان داشتند | لیکن از خلق تو پنهان داشتند
این زمان کرد او عیان اسرار را | تو بدین تهمت مکن عطار را

و به بسطی تمام در مظهر العجایب از این مطلب خبر میدهد و در سبب نظم این کتاب نیز می فرماید بیت

مرد آن دان کو چو عطار این زمان | سازد او اسرار پنهانی عیان
دین عباسی چو کردند آشکار | خلق بگرفتند اندر وی قرار
من طریق شرع پنهان داشتم | ظاهر خود را چو ایشان داشتم
باطن من بر طریق شاه بود | ظاهرم بر دین عباسی نمود
بعد از آن گفتم که ای عطار حیف | گر جهان رفتی تو بی گفتار حیف
گفتم این مظهر که تا اهل یقین | خود بدانندم که ره بردم بدین

و از این ابیات و آنچه از پیش مرقوم شد متابعت آنجناب قدس سره مذهب حقه جعفری را که اثنا عشری بودن شرط است و تبرا و تولا

دو بال آن که خداوند آن این مذهب بدان دو بال در فضای
عوالم معرفت الهی و هوای اوامر و نواهی شاهنشاهی و جل و علا
پرواز میکنند و اضح میشود و معنی مذهب اصولی نیست که پیش از نگارش اصل
کتاب شعری چند هم از دیگر کتب آنجناب که کمتر مطالعهٔ عوام خلق رسیده است
نبشته آید تا کسانی که در نسب و مذهب او علیه الرحمه بر طریق غلط و خطا رفته اند
از شنیدن این اشعار و ملاحظهٔ اصل کتاب براه راست باز آیند و اگر با این
دلایل و براهین باز کسی را در خاطر شک و ریبی بجا ماند خود را مانند آن
فقیه جاهل سمرقند عشاپور که در سوختن کتاب مظهر العجایب و آزردن شیخ
علیه الرحمه خویشتن را عاقل و خردمند می پنداشت معذور شمارد چنانکه
شیخ در مظهر بدین سوء عمل اشاره می فرماید

مظهرم سوزی که مدح مرتضی است — پیش ما این مدحت و گفتن بجاست
مرتضی اندر عجایب مظهر است — اسم پاکش حیدر و حقه درست
ای سمرقندی خدر از سوزشش — چونکه کردی زآتش اینجا پوششش
چون بسوزی آنچه گفت رسول — کی بود ایمانت ای بی دین قبول

و باید دانست که همیشه گرفتاران دنیا و صورت که از عوالم معنی و حقیقت

بی‌خبر و مصداق این آیه مبارکه اند که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی
ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم و از مقام و منزلت طالبان عقبی و اهل
دل غافل و بدون غور و خوض در کلمات و مقالات بزرگان و ارباب
نیاز و نیکان و اهل راز زبان بدگوئی و تعنت دراز میکنند بلکه بواسطه
زشتی سیرت و پستی فطرت و بغضی که در جبلت ایشان بارث از آباء
و اسلاف نسبت بمحبان اهلبیت و دوستان خاندان نبوت
از برانداختن آثار و سوختن کتب ارباب طریقت و اصحاب حقیقت که با
صورت و معنی شریعت و پیروان خاص آل رسولند پروائی نکرده بلکه سعیها
و اهتمامات مینموده و مثل مظهر العجایب کتابی را که همه در ذکر فضایل و
مناقب نبی و ولی و آل علیهم السلام است میسوزانده و مانند شیخ
فرید الدین عطار پیری کامل بزرگوار و عارفی فاضل نامدار را بآزردن
تن شهابش نکرده در صدد و اند سالکی قصد جان میداشته چنانکه
~~در این عصر و زمان نیز نزد خود~~ و امید آنست که پس از خواندن این
دیباچه و مطالعه اصل کتاب که پاکی مذهب و اثناعشری بودن شیخ
علیه الرحمه بر عالمیان معلوم میشود اخباری که انجناب بهنگام نظم

کتاب

کتاب مظهر که سالها قبل از تولد مولانا جلال الدین محمد بلخی از ظهور او بروم داده است و اشارت و بشارتی بمقامات عالیه و متعالات کافیه او فرا نموده اختلاف و اشتباهی که بعضی مردم از عدم خردمندی چون آن فقیه سمرقندی که در حق عطار داشت در باره حضرت مولوی دارند مرفوع شود و این دو عارف کامل را قدس سرهما از شیعیان خاص و پیروان حقیقی خاندان رسالت دانند و نیستان اشعاری که عطار از ظهور مولوی بروم اخبار می کند

من تورا اوبی نمایم از رسول
تو هم از عطار این را کن قبول

من تورا ابی نمایم از علوم
بعد من هم عارفی گوید بروم

و در همان کتاب باز می فرماید

عارفی و واقف از اصل علوم
بعد من پیدا شود گوید بروم

گر تو مستی و حدتی زو گوش کن
جام عرفان را ز دستش نوش کن

او بنوشد او بپوشد از یقین
از کف معنی سلطان شمس دین

از همان جرعه که من نوشیده ام
وز همان خرقه که من پوشیده ام

رهرو شرع نبی او را بدان
وین سخن را هم ز احمق کن نهان

جمله را از شرع پر پوشی بسان
تا نباشی از بنایش در گدازش

صین

و این شعر آخر اشاره بدانست که مولوی رومی علیه الرحمه در نظم مثنوی
و خود عطار قدس سره در نظم کتبی که قبل از بیان مظهر العجایب و جوهر الذات
و لسان الغیب است و تا آن هنگام از جانب شاه ولایت اشاره
به بیان مقام طریقت و حقیقت شرح ولایت بدین روش که در زمانیکه گیتی
شناسانه است نشده بود اسرار حقیقت را در لباس شریعت صوری
که در آن عصر بریدن و دوختن آن بدست فقهای اهل سنت بود بیان فرموده
و رموز معانی خاص را در کسوت الفاظ مقبول خاطر عوام گوشزد
خواص مینموده و از این روی جمعی جاهلان و غافلان بغلط افتاده و مولوی
علیه الرحمه در صفحه چهارم از آغاز جلد اول مثنوی در جواب سؤال
سائلی که شمس تبریز را محض روی پوشش کلام دست آویز کرده اشاره
بکتمان این رموز و اسرار کرده و از فساد و معایبی که مستلزم اظهار و افشا

است خبر داده میفرماید

شمس تبریزی که نور مطلق است | آفتاب است و ز انوار حق است
واجب آمد چونکه بردم نام او | شرح کردن رمزی از انعام او
من چگویم یک رگم هشیار نیست | وصف آن یاری که او را یار نیست

قوله

قال اطعمنی فانی جائع فاعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی مرد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول بازگو رنجم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من می نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر پیش آید جمله سوخت

تا نگردد خون دل و جان جهان لب ببند و دیده بردوز این زمان

فتنه و آشوب و خونریزی مجوی بیش از این از شمس تبریزی مگوی

چون گفتگوی از

مناقب شمس تبریزی که پرتوی از آن شمس حقیقت است مایه آشوب و فتنه و خونریزی میشمارد روشن میشود که گر بی پرده شرحی از مقامات قاب

ولایت و کوکب آسمان نبوت میکشی چه شعله ها و فتیها برمنجاست و آتشها بیافروختند و مثنوی را چون مظهر شیخ عطار میسوختند و بار عات همقامات باز در مثنوی بچند جای مخصوص و در دیوان غزلیات او که تخلص ان بنام شمس است در بیشتری از اوراق بی ملاحظه فی درمناقب و مفاخر خاندان خاصه حضرت شاه مردان و امیر مؤمنان معتقدات خود را

بیان فرموده آ در مثنوی میفرماید

او خیو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
ای علی که جمله عقل و دیده ئی / شمه واگو از انچه دیده ئی
راز بکشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
چون تو بابی ان مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب برجویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ماله کفوا احد

و در دیوان قصاید و غزلیات خود میفرماید

افتاب وجود اهل صفا / ان امام امم ولی خدا
ان امامی که قائم است بحق / زو زمان و زمین و ارض و سما

ذات او هست واجب العصمة | او منزه ز کفر و شرک و ریا
عالم وحدتست مسکن او | او برون از صفات ما و شما
رهروان طالبند و او مطلوب | عارفان صامت و علی گویا
سرّ او دید سید مرسل | در شب قدر در مقام دنی
از علی میشنید نطق علی | بعلی جز علی نبود آنجا
ما همه ذره ایم او خورشید | ما همه قطره ایم و او دریا
بندهٔ قنبرش بجان میباش | تا برندت بجنت المأوی
شمس تبریز بنده او شد | جان فدا کرد نیز مولانا

و باز میفرماید

زهی روی ده خلقان علی بن ابی طالب | زهی فرمانده کیهان علی بن ابی طالب
قدیم المنّ و الاحسان عظیم الشأن و البرهان | قسیم الخلد و النیران علی بن ابی طالب
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن | هو الحنّان هو المنّان علی بن ابی طالب
زهی از وصفها برتر زهی سلطان کاف و نون | ولی حضرت سبحان علی بن ابی طالب
شهادت و طهارت او حج و نماز و روزه | جهات جمله را امید ان علی بن ابی طالب
وجود با بسم الله در توحید یزدانی | رحیم مطلق و رحمان علی بن ابی طالب

فرستاده است

فرستاده است توریه و با انجیل و با فرقان   گهی پیدا گهی پنهان علی ابن ابی طالب.

و باز میفرماید

آن شیر ولایت که ز بهر طمع نفس   در خوان جهان پنجه نیالود علی بود
آن شاه سرافراز که اندر ره اسلام   تا راست نشد کار نیاسود علی بود
صد بار بگردیدم و دیدم بحقیقت   ان عارف و ان عابد و معبود علی بود
این کفر نباشد سخن کفر نه اینست   تا هست علی باشد و تا بود علی بود.
سر دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان   شمس الحق تبریز که بنمود علی بود

و بخط یکی از

بزرگان عرفا دیدم که نوشته بود از مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره العزیز پرسیدند چه میگوئی در حق حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین یعسوب الدین و قائد الغر المحجلین اسد الله الغالب مظهر العجائب و مظهر الغرائب الشهاب الثاقب. البدر الثاقب مطلوب کل طالب غالب کل غالب ابی الحسنین علی ابن ابیطالب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات گفت اگر از قولش میپرسی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و اگر از فعلش میپرسی کل یوم هو فی شأن و اگر از صفاتش میپرسی لیس کمثله شیئ و اگر از ذاتش میپرسی قل هو الله احد

و اگر از

واگر از نامش پرسی لا اله الا هو العالم الغیب والشهادة و هو الرحمن الرحیم و باین
بیانات باز اگر کسی را در حق او شک و ریبی است بر عدم بینش خود باید بگرید
و بر عقل خود بخندد از بزرگان عرفا و اجلهٔ حکما که پس از شیخ فرید الدین عطار
آمده اند در مقالات و منظومات خود اشارتی بجلالت قدر و رفعت منزلت

آنحضرت فرموده اند چنانکه مولوی میفرماید

من آن ملای رومی ام که از نطقم شکر ریزد　　ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

و باز میفرماید

هفت شهر عشق را عطار گشت　　ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

و باز فرموده است

آنچه گفتم در حقیقت ای عزیز　　آن شنیدستم من از عطار نیز

و شیخ محمود شبستری قدس سره میفرماید

مرا از شاعری خود عار ناید　　که در صد قرن چون عطار ناید

و شیخ علاء الدوله سمنانی علیه الرحمه میفرماید

سری که درون دل مرا پیدا شد　　از گفتهٔ عطار و ز مولانا شد

و شمس طبسی در

در ترجیع بندی که بغلط و اشتباه در این عهد باسم شمس تبریزی معروف است
می فرماید

گرد عطار گشت مولانا   شربت از دست شمس بود نوشا

و آنچه بونصر

شیبانی در سال هزار و دویست و هشتاد و چهار هجری هنگام مراجعت از سیاحت ولایات شرقی خراسان و زیارت مزار شریف شاه مردان ببلخ و سعادت تقبیل آستان امام الانس و الجان ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه و علی آبائه الآف التحیة و الثنا بمشهد طوس و از انجا بنیشابور آمده و برای العین مشاهده نموده و استشمام روایح معطره که از تربت مطهر آن جناب کرده و آشفته شیبانی در درج درر اظهار میکند و اینکه شیخ میفرماید

گر رسی در خاک نیشابور تو   بوی فقر بشنوی از خاک او

حقیقت آن معلوم بونصر شده و هنوز دماغ جان او را معطر دارد که میگوید

من از عطار دیدم در نشابور   همانکان دید موسی در که طور
هنوز آن بوی معنی در دماغم   دهد از عالم صورت فراغم

خانجاکش به بوئی گرد مستم | که خمهای طبیعت را شکستم
کنون نزدیک سی سالست کان بو | همی دارد مرا سرگشته چون گو
گهی بر بوی او خوانم لسانش | گهی جویم بمظهر در نشانش
وگر غافل شوم روزی ازان کوی | همان بوی آردم اندر تکاپوی

ایزد تعالی همه بندگان سعادتمند خود را بسعادت فیوضات زیارت ان بقعه مقدسه معطره مطهره مستسعد کناد هرکه بدین توفیق موفق شد بونصر شیبانی واشفته پا بانی و همه دوستداران حضرت شیخ را بخیر و خوبی یاد نماید

اکنون شروع بنگارش اشعاریکه وعده دادیم قبل از نوشتن کتاب مظهر العجایب نوشته اید میکنیم ٭ در یکی از رسایل خود که حاکی از غرایب اسرار و حاوی بسیاری از لطایف رموز فقر است و ان نیز بمظهر مسمی است اما نه بوزن مظهر العجایب میفرماید که من در زمان کودکی مدت هیجده سال در مشهد مقدس رضوی علی ساکنها الف سلام در حضرت امام بوده و فیوضمات برده و فتوحات دیده و بشبها از زبان مبارک انجناب سلام الله علیه استماع مینموده و بسم انها را میخوانده و هم ازجا

مقدس جوانب آنحضرت تا مورتبو قف شاپور که محلی است از توابع نیشاپور شده و درانجا سالکان و بزرگان با من مجالستها و مصاحبتها کرده و اسرار حقیقت و رموز طریقت از آن جمع بسمع من میرسید چنانکه می فرماید ؎

مرا ملک معانی شد مسخر ... بیمن همت اولاد حیدر
مرا گنج معانی جعفر آمد ... که او شهر علی را چون در آمد
شه من در خراسان چون دفین شد ... همه ملک خراسان انگبین شد
امام هشتم و نقد محمد ... رضای حق بدا و در دین احمد
بدان کعبه بر حق مرقدش را ... از انکه هست محبوب حق آنجا
بحال کودکی در آستانش ... بشبها خوانده ام ورد زبانش
مرا از روح او آمد مددها ... دگر گفتا که شاپورت بود جا
بوقت کودکی من هیجده سال ... بمشهد بوده ام خوش وقت و خوشحال
اگر رفتم به نیشابور و توران ... باخر گشت شاپورم چو همدم
بشاپورم بدندی سالکان جمع ... از ایشان داشتم اسرارها سمع.

وشیخ

علیه الرحمة درکتابی که آن را هیلاج نامیده و از زبان حسین ؎

منصور حلاج اسرار ها بیان میکند شعری چند که دلالت بر پاکی
مذهب و صفای عقیده اوست میگوید و اشاره بشهادت خود که در خواب
از زبان مبارک پیر و مقتدای درویشان و سید و سالار شیران الشهاب
الثاقب علی ابن ابی طالب علیه السلام شنیده منعریا

علی نفس محمد دان حقیقت — علی پیرونست از راه طبیعت
علی بنمایدت راز نهانی — گشاید بر تو درهای معانی
دو دست خود ز دامانش مگذار — ترا بنمایدت اینجا که یار
در معنی علی بگشاد اینجا — مرا این گنج کل او داد اینجا
شبی دیدم جمال جانفزایش — شدم افتاده اندر خاک پایش
مرا گفتا که ای عطار مانده — ز سر عشق برخوردار مانده
بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت — سپردی نزد ما راه شریعت
بسی اینجا ریاضت یافتی تو — که تا عین سعادت یافتی
بسی کردی تو تحصیل معانی — که تا دادیمت این صاحبقرانی
کنون از عشق برخوردار میباش — که کردی سر ما اینجایگه فاش
ترا خواهند کشتن آخر کار — که کردی فاش اینجاگاه اسرار

کسی که راز ما گوید حقیقت | بنگذاریم او را در طبیعت
حقیقت گفت منصور آن خود دید | در اینجا که جفای نیک و بد دید
تو آن گفتی که آن منصور گفته است | که دیگر چون تو این مشهور گفته است
هر آن کو کرد گستاخی در این راز | بنگذاریم آنرا در جهان باز
کنون این گفته عطار بنیوشش | مشو یک ذره از اسرار خاموش

و در کتاب

لسان الغیب بطریق رمز نیز در چند جای از شهادت خود خبر میدهد
در یک جای میفرماید

هستی خود حله در آتش بسوز | چون علی جامه شهادت را بدوز
از سر جان و دل و تن درگذر | چونکه با او دست داری در کمر
هر که از جان بگذرد جانان شود | واصل دریای حق سبحان شود
هر که از جان بگذرد چون مرتضی | مینهد او پای بر فرق سما
هر که جان خویش اینجا در نباخت | اسب میدان الهی در نتاخت
جان متاعی نیست از جان دم مزن | کو ز جان جان جان اینجا سخن
دم که از عطار می آید برون | این دم سوزنده دارد بوی خون

تو چه دانی حال اهل راز را / نیستی همچون شهید کربلا
چون حسین بن علی جان باز تو / قبله در کوی جانان ساز تو
هر که از خود همچو سر ره یافت / در حقیقت وصلت الله یافت
نزد حق آنها که بی سر رفته اند / فرشش فردای بلا را رفته اند
از سر بی تن سخن باید شنید / در آنجا حق دوست را باید بدید
از سر بی تن شنو اینجا بیان / تا رهی یابی بسوی غازیان

قصه

شهادت حضرت شیخ بدست امیر مغل معروف است که چون او را بمعرض قتل میبرد مریدی از آن شیخ علیه الرحمه در لباس لشکریان پیش آمد و گفت من این اسیر پیر را از تو بهزار دینار میخرم شیخ بدان مغل فرمود مفروش که بهای من این نیست و چون از آن مرید درگذشت دیگری فراز آمد و گفت این پیر را بمن بیک توبره کاه بفروش شیخ فرمود زود بده و بها بستان که من از این بیش نیرزم مغلک از این سخن در خشم شد و شمشیر بزد و سر شیخ علیه الرحمه بپرانید و شیخ سر خود را برگرفت و همه راه تسبیح و تهلیل همی کرد تا تن معطر او بخاک افتاد و روح منور او با علی علیین پرواز کرد و فی مقعد صدق عند

لیک مقصد در جای گرفت و هم در لسان الغیب میفرماید

من لسان ذات پاک احمدم / بنده مقبول ذات واحدم

از لسان مرتضی گویم سخن / چون شدم زو کشف سر من لدن

لاف معنی و یقین سر دوست / میزند عطار این میدان و گوست

این کتاب مصطفی و مرتضاست / و اندرو آیات و نعت مصطفاست

من نیم گوینده گفتار او / او بگوید در لسان عطار گو

او بود در نطق گویائی من / او بود در عین بینائی من

تو بیا عطار را منکر مشو / راه عقبی خواهی این ره را مرو

رو براه احمد مختار کن / حب فرزندانش با خود یار کن

دستگیر تست حب آل او / قرعه بخت تو دارد فال او

نیست راهی بهتر از راه نبی / لیک باید رفت از آن چون علی

تا شوی واقف ز سر کاف و نون / اهل معنی را تو باشی رهنمون

مصطفی و مرتضی پیر تو اند / در شریعت رهبر و میر تو اند

رهبر عطار ایشان گشته اند / سوی جانان همچو جانش جسته اند

خضر را دیدم بحق مصطفی / در طریق فقر همچون مرتضی

رهبر خود کن علی را در طریق — تا از این رهبر نمانی بی رفیق

رهبر خود کن علی موسی الرضا — قبله حاجات گفتش مصطفی

سوی بابا و برو و مردانه باش — وز طریق جاهلان بیگانه باش

رهبر ایشانند و ایشان رهبرند — هم تو را ساقی حوض کوثرند

رهبر ایشانند در راه خدا — در کلام الله دیدم چند جا

رهبر عطار شاه اولیاست — بعد از آن سلطان علی موسی الرضاست

هرکه دارد پیشوا چون مرتضی — میکند عطار او را صد دعا

هرکه او را مرتضی باشد امیر — پاک و روشن باشدش سر ضمیر

هرکرا حیدر بود اینجا امام — کار او گشته در اینجا با نظام

هرکه در راه شه مردان رود — پای همت بر سر کیوان نهد

این زمان عطار در راه ویست — در محبت خاک درگاه ویست

این زمان عطار نقد بوذر است — پیرو صادق امام رهبر است

هست میراثی مرا حب علی — از پدر بوذر الا ای متقی

ما فقیران حسینی مذهبیم — بر طریق الحسین زینجا رویم

ما طریق مرتضی بگرفته ایم — حب او در جان و دل بنهفته ایم

مصطفی

مصطفا ناد علی بر خوانده بود | وقت حاجت بر زبان میرانده بود
چون فرو مانی تو هم او را بخوان | تا شوی از دشمن بد در امان
بوترابش خوان و سر بر خاک نه | پای همت بر سر افلاک نه

در سوختن مظهر و شکایت از مردمان و شرح احوال خود بسم در لسان الغیب می فرماید

بر دلم باریست از خلقان چو کوه | درد بر دردم فزاید زین گروه
زانکه گویندم که تو در پیش ما | واجب القتلی بحکم پیشوا
رو بحیدر کرده نی و آل او | خون تو خوردن به است از آب جو
نیست رحمی بر چنین کس در جهان | گو بود اینجا محب خاندان
مظهر عطار میسوزد بقهر | تربت ز قومم شد چو زهر
مظهر عطار مدح مرتضاست | و اندرو آیات و نعت مصطفاست

خطاب بفقیه سمرقندی که مظهر را سوخته فرموده و میفرماید

ای بتقلید جهان درمانده تو | زار و سرگردان و ابتر مانده تو
از لسان ما مگر گوشت کر است | یا مگر بابت ز اهل خیبر است
گفته عطار را انکار رافضی است | پیرو اتباع اولاد علیست

رافضی را سوختن واجب بود　　بوترابی را همین ره بود
هرکه سوی حیدر و اولاد اوست　　قتل او در پیش ما اینجا نکوست
حب حیدر دارد و بغض عمر　　می‌کنیمش از جهان اینجا بدر
کی بود عطار را این اعتقاد　　لعنت حق بر تن و نیم تو باد

و در این بیت لطیفه و دقیقه ایست که ادراک لطفان بزرگان پوشیده نیست و پس از این بیت بکنایه می‌فرماید

بغض و ظلم و کین بود آن هر سه است　　نصف دیگر آنکه داری در تن است
حب حیدر دارد و بغض سگان　　این بود دین فرید الدین بدان

و همچنان پس از سوزاندن کتاب مظهر العجایب که از این حرکت آب را آتشی باتش حرارت و خشم آن فقیه سمرقندی نرسیده و شعله غیض او همچنان افروخته تر و مشتعل تر بوده مجدد آتش بر افروخته و قصد سوختن خود شیخ نموده و آن جناب را کشان کشان با اهانت و آزار فراوان از میان کوی و بازار آورده و باتش اندر انداخته و خدای رحمن او را خلاصی بخشیده می‌فرماید

سوختی عطار را از جور خویش　　ساختی اعضاش را اینجای ریش

هرچه بود مشتی ز قلیل و از کثیر
گفته با خادم که ای از روی تکبیر

این یقین بر ما گذشت از جور تو
ماند تا روز ابد این گفتگو

یعنی بر خود نهادی در جهان
ماند از تو یادگار این جاودان

بلکه از بغض علی مرتضی
تا ز رنج هاویه یابی شفا

هر که با آل علی در آشتی است
همچو بوذر اندر اینجا متقی است

همره با شاه ولایت آشنا است
با فریدالدین درون یک [illegible]

دوستی احمد و حب علی
میدهد آئینهٔ دل را جلی

و همچنین میفرماید

خلق دنیا با من مسکین بد بدند
هر یکی چوب و خشت بر رویم زدند

من کشیدم جور از خلقان بسی
نه بدرد من رسید اینجا کسی

عاقبت سلطان غیبم مژده داد
گفت ای عطار دادیمت مراد

چون خلاص از دست ظالم کرد ملت
خط آزادی و نصرت دادمت

کردمت آزاد اندر هر دو کون
چون نبودی پیش ما اینجا دو لون

اولیا را آمدی سردار تو
زانکه هستی پیرو کرار تو

و بدانکه این رسم درویش آزاری و طریقهٔ زشت و اهانت و اذیت فقرا

درینجا بد

ورنجانیدن خاطر بندگان خدا در همه اعصار و ازمنه متداول و معهود بوده
است و کارهای شنیعی که نسبت به بزرگان انبیا و اولیا همیشه از این نوع
مخلوق که از حلیهٔ آداب مردمی عاری و بانواع رذایل و قبایح آراسته
اند از قتل و نهب و اسر و امثال آن صادر شده در کتابها و دفترها ثبت و
ضبط است و از آن گاه که آدم صفی خلیفهٔ یزدان شد و شیطان سر از خدمت
وسجود او بر تافت میان خاصان یزدانی و احزاب شیطانی این کشمکشها بوده
است و تا اینمدت و مهلتی که ایزد تعالی برای آن نفس خبیث معین فرموده بسر نیاید
این نفوس خبیثهٔ شیطانی از متابعت و مطابقت او باز نگردند و همواره در
مقام آزار و اذیت نفوس مقدسهٔ انسانی خواهند بود و قرآن مجید و دیگر
کتب آسمانی از شرارت و طغیان و کارهای ظالمان خبر میدهد نه
طوفان نوح در کیفر اعمال آن قوم ظلوم جهانی را غرقه کرد و نه باد در جزای سیئات
افعال قوم عاد عالمی را زیر و زبر نمود و نه قتل عام بنی اسرائیل بدست بخت نصر
و قیاصرهٔ روم بارها در عوض رفتار و کردار بد اینها نسبت به پیغمبران و
بزرگان ملت خود بود و نه غلبهٔ مختار بر کفار کوفه و اتباع یزید و ابن زیاد لعین
و آن قتلها و خونریزیها برای تلافی حرکات ناهنجار آن بغات و طغات

برخاندان رسالت علیهم السلام و آمدن لشکر ترک و خرابی و قتل بیشتری از ایران
و اطراف جهان بواسطه سوء اعمال و قبایح افعال خلفاء جور و متابعان آن قوم
شوم بود و پیر جمالی اردستانی رحمة الله علیه در مکتوبات خود میفرماید که سبب
قتل عام صفهان در زمان تیمور گورکان بعلت حرکات ناهنجار صفهانیان
نسبت به پیر مرتضی علی اردستانی قدس سره و ازعاج و اخراج انجناب
از اصفاهان بوضعی نکوهیده اتفاق افتاد و این اتفاقات و امثال انها دلالت
میکند که طبیعت روزگار همیشه براین مجبول بوده است که احراز دلیل اشرار
و افاضل پایمال اراذل شوند و بوقتی معلوم و زمانی مقدر ایزد تعالی
انتقام حرکات زشت انقوم شریر را بدست بعضی از بندگان خود بخشد تا
کسانی که در انعهد به پشت گرمی حمایت و اعانت قوی دستی چند بر ضعفا
و زیر دستان ستمها میکنند بدست کدام طایفه شاه حقیقی و عادل کل از ایشان
و حامیان ایشان انتقام کشد انشاء الله تعالی تم هذه الدیباچه الشریفه
فی شهر رمضان المبارک فی سنه هزار و سیصد هجری
سید قل الله اکرین مرتضی الحسینی کربلائی
اللهم اغفر له

اصل نسخه از

کتاب مستطاب

مظهر العجائب

از

قطب العارفین

شیخ فرید الدین محمد

ابن ابراهیم

عطار

نیشابوری علیه الرحمه

آن محمد آیت صنع اله * آن محمد آفتاب عز و جاه
آن محمد مقتدای اهل دید * آن محمد آیت حبل الورید
آن محمد خازن آیات غیب * آن محمد دیده مرآت غیب
آن محمد مظهر انوار حق * آن محمد دیده خود دیدار حق
آن محمد واقف سرها شده * در دل عطار خود پیدا شده
آن محمد با دلی همدم شده * در میان جان و دل محرم شده
آن محمد روح انسانی شده * در دل درویش روحانی شده
آن محمد گفته با حق رازها * بعد از آن بشنیده او آوازها
آن محمد معدن حکمت شده * جبرئیلش بیک درخدمت شده
آن محمد کو حبیب الله بود * در میان اهل وحدت شاه بود
آن محمد بهترین خلق بود * نه چو ما وابسته این دلق بود
از ظهور مصطفی آگاه شو * بعد از آن مرد اله اندر راه شو
دین اگر خواهی سخن را راست گو * باش تابع بر امام راست گو
شهسوار لو کشف شیر خدا * از خدا دانی جهان را زاسما
آن امامی کو سخن اسرار گفت * گفت با منصور و هم با دار گفت

مصطفی سر خدا با او بگفت — از حقایق ذره‌ای کی او نهفت
مصطفی اسرار حق از وی شنفت — هم از او بشنید و هم با او بگفت
او چه دانست سر من از لدن — زان الهی فرمود اسرار او سخن
سر اسرار خدائی او بود — نور انوار عطائی او بود
سر اسرار محمد آنکه اوست — خود به هستی کآخر هم خود اوست
تو مگر قرآن نخواندی ای پسر — یا مگر از حق نداری تو خبر
سالها در جهل و ظلمت رفته — وز تعصب گرد دوزخ تفته
ای تو را دنیا و دین بس نادرست — چون تو را ناپاکی از اصل بد است
ای تو مردود ضروری آمده — در صور کو شنیده صوری آمده
رو ز صورت بگذر و حق بین بیا — تا شود از صورتت حق الیقین
حق نخواهی دید الا با علی — رهبر کل جهانست آن ولی
باز گویم سر اسرارت تمام — بر تو خستی و ز قهر سر ظلام
نی خدا گفته است با او قل اتی — نی خدا گفته است با او منبا
نی خدا گفته است بلغ در کلام — گر بدانی علم تو گردد تمام
کشف با آدم خدا که بر نگیر — کند هم در عالم جان تو میسر

حیدر کرار گندم را نخورد | زان سبب در ملک معنی او نمرد
اینسخن را ای زبان عطار گفت | واینچنین در یقین عطار سفت
گر تو مرد حقی این سر گوش کن | در زبان خامشی خاموش کن
کین زبان را خود زبانی دیگر است | وین سخن را خود بیانی دیگر است
اینسخن در مدرسه با درس نیست | در میان عاشقان خود ترس نیست
چار عنصر را گذار و فرد باش | در میان عاشقان خود مرد باش — نسخه چون
اولیا با انبیا هر دو یکند | هر دو نور ذات بیچون بی شکند
مصطفی ختم رسل شد در جهان | مرتضی ختم ولایت در عیان
جمله فرزندان حیدر اولیا | جمله یک نورند حق کرد این ندا
پاک و معصوم و مطهر چون نبی | اینسخن را می نداند هر صبی

ای بدنیا جمله مقصود آمده ۵ | پرتوی از نور معبود آمده
ای زانوار حقیقت نور تو | وی زاسرار حقیقت نور تو

هر حقیقت را که گفته بایزید ان معانی را ز جعفر او شنید
ای ز تو هم آسمان و هم زمین رحمت حق نور رب العالمین
ای ز تو دو نور مشتق آمده هر دو عالم زان دو مشتق آمده
این دو نور از نور حق پیدا شده عالمی زان نورها شیدا شده
سالکان کار حق ایشان بدند مظهر انوار حق ایشان بدند
پیشوای خلقشان میدان یقین آنکه ایشانند شمع راه دین
از حسن پرسر سر اولین وز حسین از اولین و آخرین
زین دو مظهر ای پسر گر حاضری جوی سر باطنی و ظاهری
ای دو چشم مصطفی و مرتضی وی دو نور انبیا و اولیا
در حقایق قرة العین رسول در معارف زبدهٔ نقد بتول
جبرئیل از جان و دل تا چاکر است جمله کروبیان چاکر در است
زاول آدم یکایک انبیا از خدا در تو زده دارند دعا
کای الها جرم ما بر ما مگیر در گناهان گذشته در پذیر
جرم ما را بخش بر آل علی تا شود آیینه ما منجلی
تو چه میدانی که ایشان خود کیند رهبران آدمان خاکیند

آن یکی از بهر مقبول آمده — وان دگر از تیغ مقتول آمده

آنکه کرد این حمله باشد لعنتی — تا ابد در نار باشد محنتی

چون بظاهر این خشینها کرده اند — خویشتن را خود بدوزخ برده اند

لیک ایشان را چه نقصان از کمال — نور حق را کی بود آخر زوال

ای تو نور ذات یزدان آمده — ای تو عین کل عرفان آمده

اول و آخر شما بودید عین — باطن و ظاهر شما بودید عین

از شما یک نور دیگر شد پدید — زین عبا دستان دریای دید

اوست با اولیا عین الیقین — اوست اسرار معانیرا امین

اوست در جانهای صدّیقان دفین — نور او بوده است خود در آن و این

اوست دانا در همه روی زمین — اوست بینا بر همه اسرار دین

اوست عالم بر علوم اولین — اوست ظاهر بر ظهور آخرین

او ز دانش برتر از کرّ و بیان — او ز بینش رفته چون قشار جان

او بدیده حق عیان اندر جهان — او بحق دانا و بینا بی گمان

ای ز نور تو الهی آشکار — وز محمد وز علی تو یادگار

باز نقد اوست سر اولیا — بوده نام او محمد تقیا

نام او نام محمد آمده || خلق او چون خلق احمد آمده
باقر و صادق دو گوهر بوده اند || که علوم حیدری پرورده اند
جعفر حیدر را اصل میکرده اند || پی باسرار لدنی برده اند
راه در طور شریعت برده اند || آنچه حق گفته است ایشان کرده اند
گر تو اندر راه ایشان مرده ای || از ملک گوی معانی برده ای
از خدا در جان ایشان راه بود || زین سخن دانای حق آگاه بود
هرکه او از دیدشان آگاه نیست || گمره است او و یقین در راه نیست
همچو کوران چند تو بی ره روی || همچو غولان چند تو گمره شوی
راه حق راه علی دان ای پسر || این بود در ره گر بدانی سر بسر
جعفر صادق امام خاص و عام || چون بدانستی چه گویم والسلام
او جمیع اولیا را راهبر || از معارف گفته او همچو دُر
ای چو عطارت هزاران خوشه چین || گشته از معنیت او در یقین
ای چو عطارت هزاران بنده بیش || دشمنانت را رسد بر سینه نیش
ای تو روشن شده اسرار دین || دشمنان باشند با او در کمین
لیک از مظهر سخنها گویمت || در عجایبهای عرفان جو همت

زین سخن چاسد اگر دلگیر شد   همچو خر لاغر ما پیر شد

روی دشمن در دو دنیا سد شیاه   زانکه او را نیست در دل حب شاه

جام اسرار معانی نوش کن   همچو اصحاب حسینی جوش کن

یک سخن در گوش منصور او بگفت   هستی منصور را چون گرد رفت

نسخه گفت

گفت منصور این سخن را پایدار   کشت منصور و نشد تا پای دار

هرکه او اسرار حق را فاش کرد   در جهان بیخودی او کشت فرد

ای تو خاص کبریایی ذوالجلال   وز تو روشن گشته خود نور کمال

هست فرزند تو ماه آسمان   موسی کاظم امام راستان

رهبر راه طریقت بود او   در حقیقت جمله مقصود او

شهسوار دین پیغمبر بد او   در حقیقت هادی و رهبر بد

نسخه

ای تو باب مطهر و سر کلام   هم تو گفته است حق خود را سلام

مومنین

ای تو راه و رهبر و رهمن شده   خویشتن را شهسوار دین شده

راه تو راه محمد بیشکی   از علی نور تو آمد بیشکی

هرکه راه تو نرفت او عور بود   کور رفت و کور دید و کور بود

پس علی موسی الرضا بُد او سلیم   ملک عالم زوست جنات النعیم

کرد ما مومن بسی آورد پیرو — خود برآورد از محبانش غریو
آمد او اندر چنین ملکی عجیب — هست در ملک خراسان او غریب
تا کند والی ملک خود ورا — زانکه حق اوست جمله ملکها
ملک چون جمله عالم زان اوست — اولین و آخرین دیوان اوست
طوف او مانند حج مطلق است — حج اکبر آن که گفت او حق است
هست امام جن و انس و وحش و طیر — این سخن باور ندارد مرد غیر
غیر خود مردود دلها آمده است — تا به در عین دلها آمده است
یا علی عطار را اسرار گو — از زبان خود ورا انوار گو
تا شود در دشمن آل او اسرار دان — نعره مستان برآرد در جهان
وصف تو هم از زبان تو کند — گفت تو هم با کسان تو کند
ای تو اسرافیل در صور آمده — همچو عزرائیل منصور آمده
ای تو چون جبریل امین مومنان — همچو میکائیل صاحب سر جان
ای تو خود نور الهی آمده — واقف سر الهی آمده
هم تقی و هم نقی زان نور ذات — ذات ایشان جامع آمد در صفات
گر تو حق خواهی از ایشان مطلب — تا بیابی راه حق را بی تعب

راه شرع مصطفی ایشان روند — نه چو تو دنبال بدبینان روند
راهزن بسیار داری ای پسر — خویشتن را تو نگهدار از خطر
الحذر زنهار از ایشان الحذر — تا نمانی سالها اندر سقر
بوالحسن دان عسکری را در جهان — بوالحکم دان مهر او در جان جان
مهر او بر جان مؤمن هست پاک — میرم من مهر ایشان زیر خاک
ای بمحشر تو شفاعت خواه من — قرة العین رسول و شاه من
ای ز تو روشن جهان نور و علم — هم ولایت داری و هم کان حلم
صد هزاران اولیا رد بر زمین — از خدا خواهند مهدی را یقین
یا الهی مهدیی از غیب آر — تا جهان عدل گردد آشکار
مهدی هادی دین و تاج انبیا — بهترین خلق و برج اولیا
ای ولای تو معین آمده — بر دل و بر جان روشن آمده
ای تو ختم اولیا اندر جهان — در همه جانها نهان چون جان جان
ای تو هم پیدا و پنهان آمده — در میان جان مصفا آمده
عاشقان را عشق تو کرده است مست — عارفان از جام عرفان دیده بست
ای تو هم معشوق و هم عشق الست — عشق تو برده است خود ما را ز دست

نسخه: جود

نسخه: ده بدست

دست ما و دامن تو ای امیر / این فقیر مبتلا را دستگیر
من پناه خود بتو آورده‌ام / حب تو با شیرها در خورده‌ام
هر که او شرک آورد در دین تو / مست گردد عاقبت از کین تو
هر که را حب تو باشد پیشوا / خلق را باشد یقین او رهنما
حب تو میراث باشد بنده را / چون ننازم طالع فرخنده را
باز آیم با سر احوال خویش / تا کنم خود شرح قیل و قال خویش
این کتابم از غرایب آمده است / مظهر سر عجایب آمده است
گفتم از سر عجایبهای خویش / ساختم مرهم پی دلهای ریش

گر ازین مرهم نیابی کام خویش / جوهر لذاتم بیاور تو به پیش
آنچه از وی بشنوی در جوهر این / تا شود مستغرق عجایب بیش من — نسخه عبارت
جوهر لذاتم سخن بی پرده است / همچو اشترنامه مستی کرده است
گر تو از مرغ حقایق پر بری / منطق الطیرم بخوان با پر بری — نسخه پی بری
مرغ عطار از زبان حق شنید / لاجرم از آشیان حق پرید

چونکه حق بشناختی سیر یقین
تا شود این حد تو حق الیقین

رو تو اسرار ولایت گوش کن
وانگهی جام هدایت نوش کن

گر تو از جام محبت می خوری
جانب شهر ولایت پی بری

رو مصیبت نامه را از سر بخوان
تا شود حاصل ترا مقصود جان

گر الهی نامه را گیری بگوش
جام وحدت را کنی بی شبهه نوش

پند نامه گر بیابی در جهان
تو عزیزش دار همچون جان جان

تا بیابی عزت دنیا و دین
آنگهی بر تخت سلطانی نشین

رو بذکر اولیا مشغول شو
وانگهی چون تذکره مقبول شو

همچو ایشان ترک کن تجرید شو
دور روزی چند از تقلید شو

من کتب بسیار دارم در جهان
لیک مظهر را عجایب نکته دان

مظهر کل عجایب حیدر است
در میان سالکان او رهبر است

ختم کردم این کتب بر نام او
زانکه دارم مستی از جام او

هر که او از جام تو یک قطره خورد
گوی دولت از میانه او ببرد

ای تو در مقصود نکته آمده
مظهر سر هویدا آمده

احمد مرسل چو رویت را بدید
گفت اینک نور حق از حق رسید

حق بسی گفته ثنا در شان او | گر بمیدانی بخوان قرآن او
گر تو از قرآن حق منکر شوی | پیش کی میدان که تو کافر شوی
ای بنیش مقصد و مقصود حق | وی بدانش برده تو از کل سبق
ای تو در عالم محقق آمده | نور تو با ذات ملحق آمده
پرتو ذات الهی بود تو | بحرها چون شبنمی از جود تو

اینچنین گفته است نجم الدین ما | آنکه بود اندر جهان از اولیا
آن ولی عصر و سلطان جهان | منبع احسان و سر عارفان
شیخ نجم الدین کبری نام او | در جهان جان و دل پیغام او
گفت روزی مظهر سر خدا | بود نشسته بجمعی ز اولیا
پیش او بودند فرزندان او | همچو نوری در میان جان او
چون محمد روی فرزندان بدید | مهر ایشان در دل و جان پرورید
بد نشسته بوذر و سلمان برون | داشتندی مهرشان در جان درون

پس زبان بگشاد و بس اسرار گفت — وز معارف نکته‌ها بسیار گفت

آنچه با حق مصطفی گفته براز — جمله میدان سی هزار آید لنوا

با علی گفتا و فرزندان او — بود این اسرار‌ها در شان او

پس علی رفت و سخن در چاه گفت — جملگی از گفت الا الله گفت

بعد از آن از چاه نی آمد برون — وین معانی سر آید گوید کنون

چون شنیدند از محمد زمزمه — گوئیا افتاد در جان دمدمه

خود بدیشان نکته‌ها از راز گفت — رمز اسرار حقیقت باز گفت

سر اسرار حقیقت باز کرد — و آنکهی در لامکان پرواز کرد

همچنین گفتند ره دانان ما — راه حق رفتند با شوق لقا

هر که راه حق رود حق بیند او — در همه دلها چو جان بنشیند او

هر که در کوی حقیقت راه یافت — در درون عارفان الله یافت

هست عارف نور سلطان ازل — گر نمی‌بینی مکن با من جدل

زانکه هر دل او قفای الله نیست — وز بیان سر حق آگاه نیست

چون بدانستی بعرفان کی رسی — گر رسی آخر بسلطان کی رسی

راه رو بسیار دیدم در جهان — لیک یک رهرو ندیدم راه دان

رهبری

راز ما گویم چو باشی مستمع | از حقایق وز معارف مجتمع
گفت پیغمبر که شاهی زان تست | مظهر سر الهی جان تست
در همه روی زمینی مقتدا | گفت این در حق شاه اولیا
شاه سرور شاه گوهر شاه نور | شاه عشق و شاه موسی شاه طور
شاه آدم شاه دین شاه کرم | شاه نوح و شاه طوفان شاه جم
شاه ابراهیم و یعقوب و پسر | شاه الیاس است اندر بحر و بر
شاه جرجیس است و یوشع زحرام | و آن بود پیدا میان خاص و عام
شاه ذکریاست و داود زمان | با سلیمان است در ملک جهان
شاه ادریس است بی شک یا شعیب | با چو موسی در قفای اسرار غیب
شاه عیسی اوست با سر اله | رفته او بر عرش تیز چو ماه
شاه اسحق است و اسمعیل او | با چو موسی در گذشت از نیل او
شاه یونس بوده اندر بطن حوت | مشق تنها از ذات حی لایموت
شاه بوده با جمیع اولیا | جمله را بوده به معنی رهنما
شاه بوده با محمد در عیان | وز نهان دیده همه سر نهان
شاه دان سر محمد بی شکی | لحمک لحمی بدانی خود یکی

شاه بد با جمله کروبیان   شاه بد با جمله روحانیان
شاه با جبرئیل و میکائیل هم   شاه عزرائیل و اسرافیل هم
شاه بد با انبیا در کل حال   شاه بد با اولیا در سر و قال
شاه بد آنکس که سر با جا گفت   وز درونش نی بر آمد آه گفت
نی همیگوید که ما شاهم شاه بود   وز درون عاشقان آگاه بود
نی همیگوید که اسرار عیان   شاه گفته در میان جان جان
نی همیگوید که ای غافل ز شاه   انما میخوان تو از گفت اله
نی همیگوید که از من هیچ نیست   وز برون من بجز یک هیچ نیست
نی همیگوید که من دم میزنم   وین نهادی را بعالم میزنم
نی همیگوید که من عاشق شدم   در طریق شاه خود صادق شدم
نی همیگوید که من بر جان خویش   داغ دارم از کف سلطان خویش
نی همیگوید که داغم داشته سود   آن ز دست دوست مرهم مینمود
نی همیگوید که فریادم از اوست   وین فغان و ناله و دادم از اوست
نی همیگوید که او بد سر حق   تو همیدانی اگر بردی سبق
نی همیگوید که گویم حال خود   از برون و از درون احوال خود

نی همیگوید که من نی نیستم ۰ — یا خود باید مستان تا این نی نیستم
نی همیگوید که برگویم چه بود — با من آمد چاه تن آخر که بود
نی همیگوید که او خود حق بگفت — در میان چاه تن از حق شکفت
نی همیگوید که او ز الله گفت — پس برفت و سر حق با چاه گفت
نی همیگوید که ای مردود حق — می ندانستی که او نَه بود حق
نی همیگوید که راه حق هم اوست — راه رو دنیا و دین حق هم اوست
نی همیگوید که ای گم کرده راه — آخر الامر از که میجویی پناه
نی همیگوید که ای نور ازل — چند گردی گرد هر در چون جعل
نی همیگوید که عرفان از که خواست — از امیر دین که شاه اولیاست
نی همیگوید که ای مقصود من — در میان جان تویی معبود من
نی همیگوید که شرع اشعار اوست — وین طریقت نیز از اطوار اوست
نی همیگوید که راه او بگیر — زانکه در عالم ندارد او نظیر
نی همیگوید که دایم زنم ۰ — وین ندای عشق در عالم زنم
نی همیگوید که او منصور بود — دایما با نور حق در نور بود
نی همیگوید که او عطار بود — عاشقان را صاحب اسرار بود

نسخه مطلق

نی همیگوید که این عطار گفت سر اسرار خدا با یار گفت
نی همیگوید که با من یار باش در میان جان و تن دلدار باش
نی همیگوید که حق گفتا بگو من بگویم سر اسرارت نکو
نی همیگوید علی از حق شنفت هر چه حق میگفت حیدر زیر گفت
گفت نی در پیش نجم الدین حبیب گر ز درد و غم خون بر آمد تا بلب
گفت گرمی حال خود با من بگو تا چه گفته هست آن امام راستگو

گفت نی تو گوش دل احوال من گر گرفتار آمدی در چاه تن
حیدر کرار با من راز گفت ز اولینم و آخرینم باز گفت
گفت آخر چند باشی در بدن وارهان ای بیژن از چه جان ز تن
ای بخود مغرور از سستی خویش در سرت دستار و در بر صوف کیش
جهد کن تا تو تکبر کم کنی ور نه طوق لعن در گردن کنی
رو تو ترک جامه و دستار کن از معارف جان خود در کار کن
مصطفی از پیش او توفیق داشت مرتضی از دید او تحقیق داشت

مصطفی آلوده دنیا نبود　　　مرتضی آسوده آنجا نبود

مصطفی سد شریعت را ببست　　　مرتضی در عین انسانی نشست

مصطفی را جبرئیل آمد زپیش　　　مرتضی را خواند حق در پیش خویش

مصطفی در اسم اعیان آمده　　　مرتضی در عین انسان آمده

مصطفی در جسم چون جان آمده　　　مرتضی اسرار سبحان آمده

مصطفی رفته بمعراج اله　　　مرتضی دیده ز ماهی تا بماه

مصطفی از حق همه اسرار دید　　　مرتضی از نور حق انوار دید

مصطفی در راه عرفان زد قدم　　　مرتضی دیده است حق را دمبدم

مصطفی با حق تعالی راز گفت　　　مرتضی با مصطفی آن باز گفت

مصطفی گفته است با ایمان خویش　　　مرتضی گفته است جام حق بنوش

مصطفی گفته است راه راست رو　　　مرتضی گفته است راز حق شنو

مصطفی گفته است با الله باش　　　مرتضی گفته است زو آگاه باش

مصطفی گفته است دنیم دین اوست　　　مرتضی گفتا دعا آیین اوست

مصطفی گفتا که حیدر جان من　　　مرتضی گفتا که ای ایمان من

مصطفی گفتا که حیدر پاک زاد　　　مرتضی گفتا که علم احمد بداد

مصطفی گفتا علی با بها — مرتضی گفتا که یا خیر الوری

مصطفی گفتا که ای شیر اله — مرتضی گفتا که ای خورشید ما

مصطفی گفتا شریعت جان ماست — مرتضی گفتا طریقت زان ماست

مصطفی گفتا که شرع دین شده — مرتضی گفتا دلم حق بین شده

مصطفی گفتا که در عالم منم — مرتضی گفتا که با آدم منم

مصطفی گفتا که در من نیست عیب — مرتضی گفتا که هستم سر غیب

مصطفی گفتا که حق با من بگفت — مرتضی گفتا که حق از من شنفت

مصطفی گفتا که عالم دام اوست — مرتضی گفتا که آدم نام اوست

مصطفی گفتا که عرفان نور من — مرتضی گفتا که انسان طور من

مصطفی گفتا که نور کل علیست — مرتضی گفتا که نام من ولیست

مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست — مرتضی گفتا که قبله روی اوست

مصطفی گفتا که علم اولین — مرتضی گفتا که جعفرم را به بین

مصطفی گفتا که جعفرم روی تو — مرتضی گفتا که راهم سوی تو

شیخ چون بشنید از نی این سخن — گفت برکندم ز دنیا بیخ و بن

گفت تا امروز من جان باختم — کفر و ایمان را ز هم نشناختم

با همه دود چراغ و درس و علم — با همه خلق جهان بودم بحلم
اینهمه ذکر و دعا با ورد نیک — اینهمه خلق و کرم با کرد نیک
مدرسه با چند مسجد ساختم — خانقه هم چند طرح انداختم
وقف بسیار و غنیمت بیشمار — خانقه معمور و یاران دوستدار
اینهمه ظاهر بدنیا بود هیچ — خود نبردم من ز دنیا سود هیچ
رو تو سود خویش از ایمان تن — تا بیابی در دو کون هر بیکران
سود و سودا در درون چه بود — اینچنین ها در درون انبشته بود
از درون چه چو بیرون آمدم — همچو نی نالان و مجنون آمدم
سالها اندر درون چه بدم — همچو تیشه بر سر هر ره بدم
سالها من علم صوری خوانده ام — لیک در راه یقین وامانده ام
مانده ام در چاه تن غرق گناه — حق چو [illegible] می چنین بیرون شوم ز چاه
گر نباشد همدم تو حب شاه — کی [illegible] تو از چاه گناه
ای گرفتار درون چه شده — در پی غولان ره گمره شده
تو بخود افتاده در چاه تن — ایستاده راه و چاه آهنگ زن
تو رسن در حلق محکم کرده — در ته چاه فنا دم کرده

رو رسن بر دست گیر و خویش را / از درون چه چو حلقه بر در آ

ای تو شیخ و دعوی تو نادرست / سلسله میدانی آخر از که است

گر تو دین او نداری مرده‌ای / ور یقینت نیست پس افسرده‌ای

این یقین عطار دارد از نخست / وین محبت از زمین او برست

این یقین عطار دارد از ازل / ور نداری تو بود دینت دغل

این یقین عطار دارد همچو روز / تو برو از آتش حسرت بسوز

هر که او بی رو نباشد شاه را / راه گم کرده نداند راه را

گر تو مردی راه او رو همچو من / تا نیفتی در درون چاه تن

هر که او در چاه تن شه را ندید / رفت در دریای کفر او ناپدید

گر تو خواهی سر چاه از من شنو / وین ز موسی سر شاه از من شنو

زانکه حیدر راز درون با رگفت / از دم منصور و هم از دار گفت

هم از او یعقوب و هم موسی شنید / هم از او عطار و هم کبری شنید

هم از او جبرئیل و هم آدم شنید / هم از او عیسی بن مریم شنید

هم از او آن سالک ادهم شنید / هم از او آن جمله عالم شنید

اینهمه اسرار سر شاه بود / از درون ما همه آگاه بود

گر تو

گر تو راه او روی و اهل شی   از دوئی بگذری که تا یکدل شوی
هر که دین او ندارد دیو شد   چون درختی دان که او بی‌میوه شد
این سخن را تو مگو عطار گفت   حق تعالی با علی اسرار گفت
ای شده سر خدا خود دور تو   جبرئیل از کمترین چاکر تو
در معانی از همه آگه شدی   با جمیع رهروان همره شدی
با محمد گفت شه در صبحگاه   پس مبارک باد معراج آمه
تو بدست مصطفی دادی نگین   خاتم ختم رسل اشباه دین
آنچه حق با تو بگفتا او با تو گفت   تو با او گفتی و او از تو شنفت
پس محمد گفت ای سر اله   مظهر سر خدا و شمع راه
مظهر سر عجایب شاه هست   پرتو حق در دل آگاه هست
مظهر اشیاء از نام اوست   دنیی و عقبی همه یک جام اوست
این همه اسرار کز عطار گفت   از تو اسرار معانی او شنفت
هر که او اسرار شه از شه شنید   او یقین از ماه تا ماهی بدید
هر که اسرار علی را گوش کرد   جام وحدت را لبالب نوش کرد
هر که گفت شاه را فرمان نبرد   در میان همتان ایمان نبرد

هرکه او با شاه ما بیعت ببست | تو یقین میدان که از بدعت برست
هرکه گفت شاه ما در جان نهاد | مصطفی بر در او دربان نهاد
هرکه او با شاه مردان بد مقیم | جای او گردد جنات النعیم
هرکه او با شیر یزدان کرد عهد | عهد او باشد بعرفان همچو شهد
هرکه او با شاه ما باشد درست | در میان باغ او طوبی برست
هرکه او با شاه ایمان آورد | در میان سالکان جان آورد
هرکه او در دین حق آگاه شد | با محبان علی همراه شد
هرکه او در راه عرفان زد قدم | هست او در ذات ایشان محترم
هرکه او در شرع محکم ایستاد | در میان خلق محرم ایستاد
هرکه او در راه حیدر ره رفت | از سلوک سالکان آگاه رفت
هرکه او در راه حیدر دید یافت | از امیر المؤمنین تفرید یافت
هرکه او در راه حیدر شد نخست | پیشکی گردد همه دینش درست
هرکه او با مرتضی پیمان ببرد | در میان کفر سرگردان بمرد
هرکه او از شاه مردان روی تافت | در دم آخر شهادت می نیافت
گر تو میخواهی که باشی رستگار | دست از دامان حیدر وا مدار

رو تو فرمان خدا را گوش کن / می ز جام لافتی خود نوش کن
رو تو با حق راز خود را باز گو / در حقیقت نکته‌های راز گو
تا تو از خود گم نه ای انسان نه / واقف اسرار آن جانان نه
عشق باشد گوهر دریای علم / عشق باشد مظهر غوغای علم
مظهر کل عجایب حیدر است / آنکه او در هفت ماه حیدر است
ختم باد این کتب بر نام او / جمله ذرات نقش نام او
دُر دریای نبوت مصطفی است / اختر برج ولایت مرتضی است
مرتضی باشد ید الله ای پسر / وین ید الله از کلام حق شمر
مرتضی میدان ولی حق یقین / انما در شان او آمد ببین
مرتضی را ده خبر از بود بود / یک زمان از راه حق غافل نبود
مرتضی میدان امام راستی / این سخن از من شنو گر راستی
راست دید و راست گفت و راست رفت / گمرهان را افکنند در نار تفت
تو چو قطره سوی بحر عشق رو / نه چو عاصی سوی کان فسق رو
تو چو قطره فرد باش و نور شو / وانگهی سوی بهشت و حور شو
جوی خلد و حور در دین دار تو / گر زند آتش نشوی مردار تو

[illegible]

رو تو خود را از میان بردار تو — تا تو را سلطان دین دانند نکو
رو تو خود را بار گردان از وجود — تا بیابی در از آن دریای جود
رو تو خود را در میانه نیست کن — تا بیابی سر معنی در سخن
رو ز دنیا دور شو چون مرتضی — تا بیابی تو عیان سر خدا
هر که او اینجا لقای حق ندید — همچو حیوان در زمین حق چرید
رو تو انسان باش و از انسان شنو — گر تو هستی راه بین در راه رو
راه بیان مصطفی و مرتضی — غیر ایشان نیست اینجا مقتدا
گر تو میخواهی که از ایشان شوی — هرچه این بیچاره گوید بشنوی
رو تو این سر معانی گوش کن — آنچه گفتم بشنو و خاموش کن
راه ایشان گیر و فرد فرد شو — در طریق اهل عرفان مرد شو
کم خور و کم گوی و کم آزار باش — حاضر سر رشته اسرار باش
می‌نشین با عارفان نیک‌خو — صحبت ارباب دنیا را مجو
با محبان علی همراز شو — در مقام بیخودی ممتاز شو
هرچه بینی نیک دان و نیک بین — تا تو را گردد معانی همنشین
هرچه گویی نیک گو ای نیک‌خو — تا بماند در جهانت گفتگو

صحبت نیکو تو با مظهر ببند — تا شوی در ملک معنی سربلند
جهد کن تا نیک باشی در جهان — در میان سالکان و عارفان
رو تو عشق آموز و صورت کن خراب — ورنه در دنیای دون باشی خراب
علم حق را دان و خود با هوش شو — بعد از آن در علم معنی کوشش شو
این علوم ظاهری را ترک کن — پیش عطار آ علاج مرگ کن
کز علوم ظاهری جز قال نیست — در علوم باطنی جز حال نیست
از علوم ظاهری پیچان شوی — وز علوم باطنی جانان شوی
از علوم ظاهری گردی خراب — وز علوم باطنی یابی صواب
از علوم ظاهری پر شر شوی — وز علوم باطنی دانا شوی
از علوم ظاهری ترسان شوی — وز علوم باطنی انسان شوی
در علوم ظاهری جز زهر نیست — همچو تو اسرار دان در دهر نیست
دید علم ظاهری کورت کند — از لباس معرفت عورت کند
ای تو اسرار درون جان ما — همچو خورشید جهان تابان ما
از درون و از برون تابان شده — سالکان را رهنمای جان شده
عرش و کرسی ذره از پرده است — ماه و خورشید جهان پرورده است

اینجهان و آنجهان یک نقش تو ‌‌ ‌ درمیان جان نشسته نقش تو

من که ام تا وصفت آرم بر زبان ‌ زانکه هستی در همه جا ها نهان

یا امیرالمؤمنین عطار را ‌ خوش برافروزان کن در او انوار را

یا امیرالمؤمنین جان گشته ام ‌ دُرّ معنی در معانی سفته ام

یا امیرالمؤمنین با من بگو ‌ سرّ اسرار خدا را رو برو

تا شود روشن دل و جانم تمام ‌ تا که اوصاف تو برخوانم مدام

ای ز اوصاف تو روشن جان من ‌ پرتو نور تو شد ایمان من

یا امیرالمؤمنین خود گفته ئی ‌ وین معانی چو دُرّ را سفته ئی

جهد کن عطار خود را گوش دار ‌ این معانی نهان را هوش دار

تو مگو پیش خران اسرار را ‌ زآنکه هر [illegible] نداند کار را

کار عالم هاست در عالم مدام ‌ سلسله در سلسله میدان تمام

سلسله در سلسله میر و بحق ‌ چون نخواندستی چه دانی این سبق

من سبق را از علی آموختم ‌ نی ز جهال سخن آموختم

من سبق از کل کل آموختم ‌ خرقهٔ ایمان ازاو بردوختم

من ز دنیا رخت خود بربسته ام ‌ وز جهان دون بکلّی رسته ام

من بستی را از آن آورده ام | مصطفی را عذر خواه آورده ام
من بستی از ذات او گویم مدام | چون نمیدانی چه گویم با تو خام
من بستی گویم ز انفاس کلام | با تو و با کل عالم خاص و عام
من بستی از میم گویم یا ز لام | یا ز الهام عطائی یا ز نام
من بستی گویم ولی تو پوشش دار | در معنی مرا در گوش دار
من که با عطار خواهم گفت راز | آنکه با حق او دست دایم در نماز
چونکه عطار این رموز از شه شنید | گفت آمد نور حق از من پدید
ای ز تو روشن همه روی زمین | هست عطارت ز خرمن خوشه چین
من که ام تا دم زنم از گفت خود | من که رفتم در کلامم صفت خود
من که ام یک بندهٔ بیچاره | از مقام جان و تن آواره
من که باشم خود گر دی از نعلین تو | ذرهٔ افتاده پیش عین تو
یا علی واصل کن این بی بهره را | تا شوم خورشید و گیرم دهر را
پس زبان بگشاد کای عطار دین | وا دم اسرار و دریای یقین
چونکه عطار این شنید از سر غیب | گفت عطارت ندارد هیچ عیب
گر همی خواهی که یابی باز را | در دل خود میطلب اسرار را

نسخه
کلام

نسخه سبحان

راه دین راه علی دان در یقین	تا شود نور آیت راه مبین
من عجایب سرها دارم نهان	لیک جوهر را بیاور در بیان
تا بگوید حال و احوالت تمام	وانگهی در وادی معنی خرام
گرچه من سرها من مظهر گفته ام	این کتاب از گفت حیدر گفته ام
بعد از این جوهر سخن بسیار گفت	وین کتب را گفته گر اسرار گفت
این کتاب را مظهر حق نام کرد	در میان خلق عالم عام کرد
بعد از این الهام با عطار گفت	میتوانی یک کتاب ز اسرار گفت
گفتمش گویم بحکم ذو الجلال	هم بفرمان خدای لایزال
یک شبی در بحر شاه اولیا	غوطه خوردم جوهری کرد او عطا

جوهر ذاتش نهادم نام او	من عجایب سرها دارم در او
هر که خواند جوهرم سلطان شود	روح مطلق گردد و نهان شود
هر که خواند جوهرم چون جان شود	در میان گنجها پنهان شود
هر که خواند جوهرم ایمان برد	در میان سالکان عرفان برد

هر که خواند جوهرم کو هر شود   در طریق راه حق رهبر شود
هر که او خود را بداند او شود   همچو منصور آن زمان حق گو شود
رو تو پیدا کن کتبهای مرا   تا در آن بینی خدا را بی لقا
گر خدا خواهی که بینی در عیان   جوهر ما را و مظهر را بخوان
تا ببینی تو خدای خویش را   باز یابی سترهای خویش را
گر نه بینی کور باطن بوده   همچو کوران در جهان فرسوده
ای برادر چشم دیدت برگشا   غیر حق تو خود نبینی هیچ جا
من در این گفتارها حق گفته ام   و اندر آن اسرار مطلق گفته ام
گنج عرفان و معانی بیشمار   اندرین آورده ام من صد هزار
باز آیم بر سر این گنج خویش   زانکه بردم در عجایب رنج خویش
رنج من آن بد که سرگردان شدم   اندرین دریای بی پایان شدم
حضرت شاهم بیاید جام داد   در میان عاشقانم نام داد
نام من عطار گفت گفت گو   از من و از غیر من زنهار جو
زانکه عطاری تو در دکان من   هرچه جویندت بده از خوان من
زانکه این خوان از حق آمد بمن   وهم زاید پیدا و پنهان سر کن

هست دریا ذره از خوان من / قرص خورشیدست یکتا نان من
حقتعالی گنج اسرارم بداد / در درون من معانی را گشاد
از من اسرار خدا شد آشکار / از حدیثم نی بنالد زار زار
کرده با جان عالم معنی قرار / چار عنصر را بداده بود و تار
از نبی باشد ترا ایمان درست / وز علی باشد همه عرفان درست
ای تو از حق غافل و از کار خود / می ندانی هیچ تو رفتار خود
گر بدانی اصل خود سلطان شوی / ورنه همچون دیو و چون شیطان شوی
ای تو دور افتاده از ماوای خویش / جهد کن تا تو روی با جای خویش
منزل و ماوا است جای عاشقان / وین بود از صادقان و صالحان
سالک راه خدا آنکس بود / کاین جهان در پیش او چون خس بود
بعد از این او ترک سر گوید چو من / همچو منصوری بود بی خویشتن
هر که بگذشت از سر او اسرار یافت / وین معانی در جهان عطار یافت
رو تو ترک غیر کن عطار شو / وآنگهی از خواب خود بیدار شو
ای تو در دنیا گرفتار بدن / حیف باشد بر تو نام مرد و زن
نه زنی نه مرد در راه اله / دیو ملعونت برون برده ز راه

دیو ملعون پیر این عشقی بود / راه رو باید که با تقوی بود

راه رو دانی که باشد در جهان / با تو گویم گر نه کوری ای فلان

راه رو در راه حق میدان نبی / بعد از آن میدان ولی را ای غبی

راه میخواهی بیا اندیشه کن / رو تو مهر شاه مردان پیشه کن

گر تو از جان در پی مهرش روی / از عذاب دوزخی ایمن شوی

گر تو مهرش را نداری در درون / پیشکی ملعونی و مردود دون

راه میخواهی اگر از راستی / اندر ولای مرتضی برخاستی

دین چه باشد واصل اندر راه او / خود فرو رفتن بسر در چاه او

هر که چون دانه نفتد بر زمین / خود برون آید چو نی اسپرین

حال خود بشنو ز من ای مرد نیک / روغنی بیاور ز ایران تو بیک

چون پدر این پند را تعلیم کرد / او ستاده هم مرا تعظیم کرد

گفت ای نور دو چشم صاحبان / از معارف شد اسرار زمان

همچو تو فرزند در گیتی نزاد   دشمنانت را سر و تن کو مباد
ای تو مقصود پدر در شرع دین   از تو روشن گشته ایمانم یقین
ای تو در ملک دلم روشن شده   در میان باغ جان گلشن شده
من امام خود ز خود بشناختم   وانگهی دنیا و دین در باختم
دین و دنیایت نیاید هیچ کار   از من این دم این سخن را گوش دار
گر نباشد آن امامت راهبر   از وجود خویش کی یابی خبر
رو تو در دین خدا ایمان بیار   تا شود سر نهانت آشکار
رو تو در دین محمد مست شو   همچو عطار از طریقت هست شو
هر که دیدار ولی بیند همه   تو یقین میدان که او خود را بدید
چون پدر روزی باستادم سپرد   نزد او از راه تعلیمم ببرد
آن معلم بود عالم در جهان   همچو خورشیدی که باشد در عیان
آن معلم بود وارث در علوم   حکمت لقمان نموده در نجوم
او تصوف را نکو دانسته بود   در بالماس معانی سفته بود
در علوم جعفر او سبقی برده بود   پی باسرار نهانی برده بود
داشت او یک سلسله کانرا نسب   خاص اهل البیت گویندش عجب

علم او ز پیش جعفر داشت او | وین ز اتصالش پیمبر داشت او
چند وقت او در درون جان خویش | با خدا گفته معانی زان خویش
گفت یارب توشهٔ راهم بده | در طریق عشق خود جاهم بده
تا شوم بینا و گویا و آگهت | همچو گردی باشم از خاک رهت
ای شده همچون قمر تابان بعلم | ای ربوده گوی معنی را بحلم
بود او از بود عرفان آمده | در جهان خورشید تابان آمده
لیک او از فخر دین راضی نبود | زانکه او در راه حق قاضی نبود
چند نوبت نجم دین کبری با او | آمد اندر پیش آن کان صفا
لیک جدم نیست تا نامش برم | از می سلطان خود جامش برم
همچو منصور او ز اسرار جان خورد | نه چو آدم دانه اندر دام خورد
او ز عرفان خدا آگاه بود | هم با اسرار حق همراه بود
سی هزار اسرار حق دانسته بود | از وجود خویشتن کلی رسته بود
سی هزار از گفتهٔ شرع رسول | سی هزار دیگر از راه عدول
جمله این سرها ز مکنونات غیب | از درون او در آمد جیب جیب
او ز خود یکدم نشسته گلشن شده | در میان عاشقان روشن شده

سیصد و شصت و دو عارف ز راه | خدمت شایسته کرده سال و ماه

گفت کای فرزند فرزانه سخن | بشنو از من یادگار و گوش کن

با من از حق بود دستر بی شمار | جمله خواهم کرد بر تو من نثار

دانکه شب بودم بخلوت از کرم | ناگهان شخصی درآمد از درم

چون نظر کردم رسول الله بود | بر همه دلها و جانها شاه بود

روی خود پیشش نهادم بر زمین | گفت سر بردار و سر حق ببین

من بحکم او چو سر برداشتم | در دل خود نور حق افراشتم

چون نظر کردم بروی مصطفی | دیدم اندر پهلوی او مرتضی

مصطفی گفتا بمن کای مرد دین | میشناسی شاه دین را از یقین

میشناسم گفتم ای ختم رسل | اینچو از آنکه هست او بحر کل

من باو ایمان خود وابسته‌ام | از عذاب حقتعالی رسته‌ام

شاه را دانم من از روی یقین | بعد پیغمبر امام متقین

سر حق در ذات او من دیده‌ام | زو همه عرفان حق بشنیده‌ام

من در او بینم همه آفاق را | من از او دانم مر این نه طاق را

من از او دانم سخن در ذات حق | من از او خوانم همه آیات حق

من در او بینم همه نور اله | خود از او تابان بود خورشید و ماه
من از او دیدم همه دیدار حق | زین معانی برده اهل دین سبق
من از او دیدم ولایتها تمام | گفته‌امش از ثنا اندر کلام
من در او دیدم کتبها پر ز علم | من در او دیدم همه دریای حلم
من در او دیدم تمام انبیا | زانکه او بوده ولی و رهنما
اوست دانا در علوم اولین | اوست بینا در کلام آخرین
من در او دیدم که او منصور بود | لاجرم اندر جهان مشهور بود
من در او دیدم که آدم بود او | بی‌گمان عیسی بن مریم بود او
هر که او را دید حق را دید او | گل ز بستان معانی چید او
بعد از آن گفتا رسول هاشمی | کاین سخنها را ولی داند همی
این معانی را از که آموختی | خرقهٔ توفیق ایمان دوختی
گفتمش زان شخص که با من راز گفت | قصهٔ معراج با من باز گفت
زانکه او با تست بر شهر علوم | او ترا گفته است ز اسرار نجوم
پس رسول هاشمی گفت این علوم | عرش را کرده مشرف از قدوم
تا بکی باشی خموش و دم مجو | گوی معنی را ببر ز آدم مجو

چونکه خورشید جهان مطلع شود — بعد از آن نور ولی مطلع شود
گوی معنی را کسی خواهد ربود — کو کمال خویش را خواهد نمود
مست گشته همچو بلبل دم زده — عالم جان را چو نی برهم زده
پیشت آید صادقی دل زنده — همچو نور آسمان رخشنده
جام اسرارش بده تا درکشد — رو همه دریای معنی برکشد
او بود عطار و عطرافشان شود — نور معنی از دمش در جان شود
او بعالم سرها گوید بما — از درون او برآید این ندا
همچو منصور از انا الحق دم زند — آتش اندر جمله عالم زند
تو برو او را ز عرفان درس گو — نه چو واعظ تو سخن از ترس گو
رو تو آنچه دیده از سر جان — جمله را با او بنه اندر میان
رو تو او را از من و از شاه گو — سر اسرار خدا با چاه گو
ما باو دادیم اسرار خدا — تا بگوید از زبان ما بما
ما باو دادیم گویائی عشق — ما باو دادیم سینائی عشق
عشقها در جان او سوزان شده — زاهد خود بین چه سرگردان شده
هرکه او از سر ما آگاه نیست — همت ما خود باو همراه نیست

هرکه ما را در یقین نشناخته / در جهان ایمان خود درباخته

هرکه راه ما رود ره یابد او / از نگاه روی خود برتابد او

هرکه از شاه دور شد بی نور شد / وانکه چون خفاش شد چشمش کور شد

چون شنیدم من از استاد این سخن / آتشی در جانم افتاد از کهن

آتش شوق ولایت جوش کرد / جمله عالم سربسر بیهوش کرد

گفت پیری که او بخود رشد شده / در ره عرفان حق رشد شده

نقطهٔ سر قلم با لوح گوی / بعد از آن نقش صور از لوح شوی

گفتمش چون علم حق آمد درون / غیر حق را از دلم کردم برون

عشق با هستی من شد رهنمون / جهد کن از هستی خود رو برون

من بکلی خویش را کردم تباه / چون بدیدم مظهر ذات اله

یک چله در پیش آن سلطان بدم / در کمال ستر و حیران شدم

آنچه گفت او گوش کردم من تمام / بر جمال شاه او کردم سلام

آنگهی از وی اجازت خواستم / جان خود از فیض او آراستم

جملگی هستی خود کردم تباه   تا رسیدم من بدرگاه اله
هر که او را دید جمله حق بدید   بیشکی او در مقام حق رسید
هر که او را حق بداند حق شود   بیشکی او خود حق مطلق شود
همچو منصور از انا الحق دم زند   جمله عالم را بهم او برهم زند
کفر و ایمان را گذارد حق شناس   تا نگردی در ره دین ناسپاس
هر که او از دین احمد روی تافت   او بچاه ویل شیطان راه یافت
روز احمد پرس سر مرتضی   حق بقرآن گفته با او هل اتی
تو چه دانی سر این دریای دین   او یدالله است در عین الیقین
حق تعالی گفت در خم غدیر   یا رسول الله ز آیات منیر
ایها الناس این بود الهام او   زانکه از حق آمده پیغام او
گفت کن تو با خلایق این ندا   هستم ایندم خود رسولی بر شما
هر چه حق گفته است من خود آن کنم   بر تو من اسرار حق آسان کنم
جبرئیل آمد همین با من بگفت   من بگویم با شما راز نهفت
اینچنین گفته است قهار جهان   حی و قیوم و خدای غیب دان
مرتضی مولی عهد من بود   هر که این سر را نداند زن بود

مرتضی باب علوم مصطفاست / مرتضی کان کرم بحر صفاست
مرتضی را بد حسن اسرار دان / مرتضی را بد حسین اسرار خوان
مرتضی را بود سلمان تکیه گاه / بوذر و قنبر غلام خاک راه
مرتضی را بود جبریلش غلام / زانکه استادش بد از سر کلام
تو نمیدانی امام خویش را / بگذر از باطل بگیر این کیش را
مرتضی داماد و بن عم رسول / مرتضی اسرار حق دارد قبول
گر تو راه او بگیری می رهی / همچو موری او فتاده در چهی
رو تو راه راستان بنگر راستی / هم بیابی آنچه از حق خواستی
رو تو راه راست را از شاه پرس / کوشش کن اسرار او از چاه پرس
تا برآید نی بگوید حال او / در معانی جمله احوال او
نی همیگوید که اسرارم علیست / صاف ایمان کرده در کارم علیست
تو چه دانی چونکه ایمانت نیست / خود ولای شاه مردانت نیست
هر که او را رهنما شیطان بود / پیشکی او خود ز مردودان بود
رو تو ترک زرق و این امساک کن / غیر حق را از دل خود پاک کن
ترک بد نیتها کن و غوغا مکن / عالمی را اینچنین رسوا مکن

خارجی و رافضی دیگر مباش ‌ ‌ ‌ جوی علم معنی دیگر مباش

مذهب بسیار باشد مختلف ‌ ‌ ‌ این نگو نبود دگر بیش خرف

مذهب حق یک بود ای هوشیار ‌ ‌ ‌ این سخن نقل است از شیخ کبار

آل احمد جمله یک دین داشتند ‌ ‌ ‌ در ره و تحقیق یقین داشتند

رو چو ایشان مخزن اسرار جو ‌ ‌ ‌ مذهب حق را نه هشت و چار جو

این کتبهائی که بینی در جهان ‌ ‌ ‌ بی کلام حق همه تصنیف دان

هیچ میدانی که تصنیفات چیست ‌ ‌ ‌ و ندیمه شرح و دلایل بهر کیست

بهر آنکس کور بود در مدرسه ‌ ‌ ‌ شرح گوید از علوم فلسفه

آن بزرگ مدرسه از زر بود ‌ ‌ ‌ در میان عارفان او خر بود

او ستاند غله و زر بیشمار ‌ ‌ ‌ من بحال او بگریم زار زار

زانکه مال وقف میدانی که چیست ‌ ‌ ‌ جمله خون و ریم درویش و ددست

هر که او مفتی شد و فتوی نوشت ‌ ‌ ‌ بهر یکدینار در صد جا نوشت

بدعت و بهتان همه یکسر درست ‌ ‌ ‌ تا بگیرد یکدرم کین حق ماست

حقتعالی حلق او خواهد گرفت ‌ ‌ ‌ بعد از آنی دلق او خواهد گرفت

من بگویم حالت قاضی تمام ‌ ‌ ‌ زانکه رشوت گیرد او از خلق عام

او همی پسندد که دارد نام و ننگ — در شود در نار دوزخ بیدرنگ
رشوت بسیار و دزدهای یتیم — در نهانی گیرد او از روی بیم
پس یتیم بیکسی پیدا کند — مال او در دفتر خود جا کند
قاضیی را یک ملازم بود فرد — ضبط کردی مال ایتام از نبرد
کرد پیدا او یتیمی بی سخن — قاضیش گفتا که مالش ضبط کن
شش هزاری داشت نقره آن یتیم — گفت حق داده مرا خوان نعیم
پس گرفت آن زر بسوی خانه گرد — وز یتیم بی پدر بیگانه کرد
برگرفت او یکهزار از بهر خود — پنج دیگر را بقاضی کرد رد
بی تکلف بهر خود قاضی گرفت — وین حکایت را ز مردم می نهفت
گفت قاضی تو چه کردی وجه را — گفت کردم خرج او بی ما جرا
کرد قاضی یکهزاری قرض از او — گفت دیگر را نگه داری نکو
چون برآمد چند روزی زین سخن — گفت با قاضی که با ما رحم کن
وجه آن مسکین یتیم مستمند — برد دزد و او فتادش در کمند

جمله را دزدان بدزدیدند و رفت   جان از این آتش بود در تاب و تفت
گفت رو چون بر تو این دعوی کنند   با تو این دعوی بمعنی کنند
گوی زر را دزد از من برده است   خاطر من زین سبب افسرده است
من بحفظ آن بکردم جهد نیک   جمله را محکم نهادم زیر ریگ
من زرت را چون امینی بوده ام   کی بدان من دست خود آلوده ام
هیچ بر تو می نیاید فرد باش   وز غم و اندوه عالم فرد باش
چون یتیم آن زر طلب کرد از امین   پیش قاضی رفت نالان و غمین
ماجری گفتند با قاضی بهم   کرد قاضی ناتوان را متهم
گفت قاضی با یتیم ای بو العجب   اینچنین در شرع ما نبود عجب
او یکی مرد امین عادل است   سالها در محکمه دارد نشست
زو خیانت کی روا باشد روا   بر تو باشد زین حکایت صد روا
دیگر آنکه هیچ نیاید بشرع   بر امین تو برای اصل و فرع
چون یتیم از قاضی اعظم شنید   اینسخن را گفت از شرع این بعید
کار قاضی این و کار مفتی آن   کار ملای مدرس را بمان
راه شرع اینست کایشان میروند   اینهمه دنبال شیطان میروند

راه راه مصطفی و آل اوست / چون بدانستی برو کاین ره نکوست
من ترا صد بار گفتم صد هزار / دست از دامان حیدر بر مدار
راه حیدر رو که اندر راه او / نور حق پیدا ز دل آگاه او
راه راه اوست دیگر راه نیست / گر روی جای دگر جز چاه نیست
خویش را منفکن تو اندر چاه تن / جهد کن تا تو برون آئی چو من
اینهمه دُرها که این عطار سفت / در درون گوش او گر یار گفت
گفت بشنو گیر در گوش اینهمه / تا شود روشن شب تو زین همه
زانکه شب تاریک ظلمانی بود / در درونش آب حیوانی بود
من بسی شبها بکنجی بوده ام / راه عرفان را بسی فرسوده ام
گنج جانست و جواهر معرفت / من از اینها میکنم با تو صفت
ای تو مغرور جهان و مال خود / رحم می ناید ترا بر حال خود
گر هزاران سال تو زحمت بری / مال دنیا را همه جمع آوری
عاقبت بگذاری و بیرون روی / خود یقین میدان که تو ملعون روی
هست دنیا پر ز آتش همچو خس / تو فتاده اندرو چون خار و خس
ای گرفتار عیال و زن شده / همچو حیوان در پی خوردن شده

ما تو گردم بارها این ماجرا | تا کی تو پروری این نفس را
رو تو از دنیای دون بگذر چو من | گر تو انسانی گذر زین انجمن
ای تو در بازار دنیا بس خراب | می نداری هیچ در عقبی ثواب
بهر یک نان بی سروسامان شده | در میان مردمان حیران شده
گر تو صد اشتر پر از دنیا کنی | وین جهان را جمله پر غوغا کنی
سقف و ایوان سازی و سلطان شوی | تاجدار ملک هندستان شوی
ور چو اسکندر شوی با تاج و تخت | یا فریدونی شوی با حظ و بخت
عاقبت راه فنا گیری به پیش | منعدم بینی همه اعضای خویش
بعد از آن در خاک پنهانت کنند | پس عزیزان ختم قرآنت کنند
اینچنین‌ها بین و فکر خویش کن | زاد رهت مظهر درویش کن
رو تو درویشی گزین و پاک باش | در میان عاشقان چالاک باش
رو تو با حق باش و راز حق شنو | تا بیابی سر عرفان نو بنو (نسخه تو بتو)
تو نیابی بی ولی راه خدا | گر هزاران سال باشی رهنما
بی دلیلی راه گم گردد ترا | خوش ببینی مست شاه اولیا
راه او راه محمد دان و باش | راه احمد را ره یزدان و باش

انجو

همچو عطار اندرین ره زن قدم / گر همی خواهی که یابی سر جم

رو تو گردی باش اندر پای او / تا دری یابی تو از دریای او

گر بمعنی تم رسی انسان شوی / ورنه میرو تا که چون حیوان شوی

من بصنعت سحر دارم در سخن / من هم از حق دارم این سر کهن

منبع دریاها جواهر آمدست / وندرو سرها بظاهر آمدست

اهل دل آگه شوند از رمز من / عارفان گردند فهم این سخن

فهم من در جان عاشق نور شد / زین سخن دانای ما مستور شد

هر که او مستور شد در راه عشق / هست او از جان و دل آگاه عشق

عشق سرگردان او در کل حال / حال او معشوق داند چون زلال

هر که او همرنگ یار خویش بود / از جهان گوی معانی را ربود

ای تو در راه خدا یکرنگ نه / وز درون و زبرون جز رنگ نه

رنگ دل را بر تراش و پاک شو / وانگهی در راه حق چون خاک شو

هر که چون دانه بتقلید سر کشد / تخم معنی را بیکدم در کشد

سرفرازی حق درویشان بود / آه و سوز و درد هم زایشان بود

گر تو میخواهی که یابی دولتی / واهی بی شبهه از مرد لتی

رو طریق راه درویشان بگیر — همچو ایشان باش و با ایشان بمیر
هست شرع احمدی راه درست — هرکه جز این راه رفت او در رنج جست
هرکه در الطاف سرمد باشد او — پی رو شرع محمد باشد او
گر تو یکدم همنشین جان شوی — همچو ناصر سرور ایمان شوی
ناصر خسرو یحیی چون راه یافت — همچو منصور او نظر در شاه یافت
تو یقین میدان که شه بی راه نیست — گر روی راه دگر شه راه نیست

پیرمردی بود سالک همچو من — راه عرفان رفته در هر انجمن
سالها با اهل دل همراز بود — در مقام جان و دل ممتاز بود
گفتمش ای سالک راه اله — بارها گفتی بمن از سر شاه
هر چه گوئی تو بمن بشنوم — هرچه فرمائی تو من هم بگروم
هرچه آید از زبانت دُر بود — گوشم از دُر معانی پر بود

بازگو ای پیر سالک از عیان | چه عجایب دیدی آخر از جهان

گفت گویم یک عجایب گوش کن | جام معنی را بیا خود نوش کن

بود در ایام من یک واقفی | نامداری عابدی خوش عارفی

در کمال حکمت او آگاه بود | همچو منصور حسین او شاه بود

گفت با من یک حدیث از حال خود | از مقام سیر و ز احوال خود

من بکردم آنچه کردی او سخن | گوش حکمت دار یکباری بمن

سالها افشای راز او سر نکرد | هیچ از سر خدا ظاهر نکرد

ناگهی سیرش به بغداد اوفتاد | دید غوغائی میان بغداد

رفت تا بیند که چه غوغاست این | دید شخصی رو نهاده بر زمین

گفت یا رب آگهی از کار من | از بد از نیک و از گفتار من

یا الهی داد من زینان ستان | جملگی هستند اینجا عاصیان

یا الهی تو همی دانی که من | شرم میدارم میان مرد و زن

یا الهی جمله را اکنون نگون | زانکه هستند اینهمه از دین برون

یا الهی بسته ام من از جهان | داد من آخر از ایشان تو ستان

چون از او بشنید شیخ او آن زمان | گفت ای جلاد تیغ خود بران

بود ایوانی در آن منزل بلند | مرد را آورده زان ایوان فکند
بر زمین افتاد و جان با حق بداد | اینچنین ظلمی بشد بر نامراد
بعد از آن در آتشش انداختند | در میان آتشش بگداختند
شیخ ظاهر بین که چون اسیر من است | دشمن درویش و پور رهزن است
پیش رفتم در میان جمع من | ایستادم نزد شان چون شمع من
گفتم این غوغا و این خونی که بود | اینچنین جوری که کردند از چه بود
گفت شخصی گر کجائی ای جوان | کاینچنین سر را ندانی تو عیان
گفتمش مردی غریبم وین زمان | میرسم از وادی هندوستان
گفت پس بشنو ز من احوال او | من بگویم جمله قیل و قال او
چند روزی جمله کی آخر دمان | بر لب دجله نشستندی روان
صحبتی نیکو و خلقی بی شمار | بر لب دجله نشسته بر قطار
در میانه جمع درویشان بدند | جمله در اسرار حق پنهان بدند
جمع دیگر عالمان با کمال | جمله خوانده علمهای قیل و قال
جمع دیگر از عوام الناس هم | همچو دودی بر لب دریای غم
هر یکی از قول خود گفتند حال | او فتاده اندر میانشان قیل و قال

پس

بس مسائل در میانشان او فتاد
هر یکی از پیش خود لب میگشاد

آن یکی گفتی [illegible] از لب لب
وان دگر گفتا که بشنو در کتب

آن یکی گفتا که آدم اصل بود
وان دگر گفتا محمد وصل بود

آن دگر گفتا محمد زانبیاست
ختم معنی شاه اولیاست

آن یکی گفتا نبی زافضلهاست
بر ولایت این سخن میدان درست

آن دگر گفتا غلط گفتی نه راست
خود نه آخر این حدیث مصطفاست

آن دگر گفتا ولایت فضل است
زانکه این قول از کلام مرسل است

آن یکی گفتا ولایت زان کیست
آن دگر گفتا که در شان علیست

حضرت شاه ولایت نام اوست
در جهان جان همه پیغام اوست

شاه دین اسرار حق با من بگفت
وین معما نیز از غیر حق نهفت

شاه من با جبرئیل این راز گفت
راه معنی را بعارفان باز گفت

شاه من حق را بدید و حق بگفت
هم بحق او گفت و هم از حق شنفت

انبیا جانند شاه جان جان
گر تو با هوشی بیا این را بدان

شاه

شاه من اندر ولایت سرور است
هر که اینرا می نداند کافر است

شاه من دارد ولایت زانما
رو بخوان در نص قرآن هل اتی

تا بدانی این ولایت زان کیست
این ثنا از قول حق در شان کیست

حق بر او قفلی عجب بر جان زده
راه نیت پیشکی شیطان زده

بس که در تو را خود پاک نیست
گر تو را مردود گویم باک نیست

من همی گویم امام حق علیست
در دو عالم پیشکی او خود ولیست

چونکه بشنید این ندا از جمع کبار
خود زدند او را بزار ربهای زار

دست بسته شد و گرفتندش برو
پیش شیخ وقت بردندش برو

شد شاد آن شیخ و گفت ای مرد دین
این سخن هرگز نباشد از یقین

این ولایت آنکه گفتی نیست آن
این ولایت را بگویم از عیان

این ولایت حق پیغمبر بود
پیش اهل سنت آن ما ور بود

او خلیفه بود کی بود او وصی
این ولایت اینی دارد جلی

شیخ گفتا نیدرم او را از ستم
تا از این مشت رو فض وارهیم

شیخ در نزد خلیفه شد روان
در عقب رفتند جمعی مردمان

چونکه درگاه خلیفه او بدید
گفت حاجب را بگو شیخت رسید

چون شنید او نام شیخ و شاد شد | پس بنزد شیخ خود آزاد شد
شیخ گفت ای حاکم امن و امان | اینچنین دیده است شیخ اندر زمان
پس با و احوال را گفتا تمام | در برون در ستاده خاص و عام
پس خلیفه گفت با شیخ کبار | من از این مردم بسی کشتم هزار
من ز اولاد علی هم کشته ام | تو نه پنداری که من کم کشته ام
من بروی جمله در بسته ام | تا از این فتنه بکلی رسته ام
یک امیری بود پیش او بزرگ | بود اصل او همه از خیل ترک
بود نام او اصیل مزدگیر | بود اصل او سمرقند ای فقیر
گفت رو او را بکش آنکه بسوز | پس از و چشم محبانش بدوز
اینسخنها هر که میگوید بکش | گر هزار ند آنهمه و ر صد بکش
پس بگفت آن شیخ با میر این سخن | هست در کارت ثوابی جهد کن
گر گناهی با شدت آید ز من | وا مکن از کردن ایشان رسن
چون بدید آنمرد عارف آنچنان | چون بدید آن ناصر خسرو چنان
یا الهی من فقیر و بی کسم | با چنین مشتی منافق چون رسم
یا الهی داد مظلومان بده | شیخ نیشطان را چنین نصرت مده

زانکه در ظلمش جهان گردد خراب — این دل پر حسرتشان گردد کباب
بعد از آن گفتم که از خون دوان — زار نالیدم بخلاق جهان
یک شبی بودم بکنجی دردمند — با دل مجروح و جان مستمند
یک ندا آمد بگوشم کی حکیم — خیز و رو زین مملکت بیرون سلیم
از خدا آمد عذاب بی حساب — اولش مسخ آید آخر عذاب
چون صباح آمد برون رفتم ز شهر — پس وبا افتاد در جانشان چو زهر
زد بلا آن تیر را بر شیخ دون — بعد از آن شد میر بدین سر نگون
بعد از آن شاه و آن لشکر تمام — جمله مردند و نماند از خاص و عام
این بلا بر جان اهل بغی بود — وانکه در خون محبش سعی بود
خود همه رفتند اندر قهر او — همچنین ها باشد اندر زهر او
لشکر دنیا ندارد حرمتی — راه حق رو تا بیابی عزتی
عزت مردم بمال و جاه نیست — راه شه رو تو جز این ره راه نیست
گر تو سر شاه ناری بر زبان — هیچ عزت می نیابی در جهان
سر رو و گر سر بگوئی فاش تو — گوش کن دریاب معنیهاش تو
من سخن را سربسته گویم در جهان — زانکه دارم از ولای او نشان

من نگویم هیچ در عرفان دروغ | تو همی ریزی بشکت همچو دوغ
خود مرا از شاعران مشمار تو | بشنو از من معنی اسرار تو
من نگویم شعر و شاعر نیستم | در میان خلق ظاهر نیستم
این معانی را بخلوت گفته‌ام | در بالماس معانی سفته‌ام
من بهیچ اشیا ندارم این لبت | زانکه دارم در درون خود لبت
شاه من داند که لب لب کجاست | همچنین اسرار معنی از که خاست
از زمان آدم آخر زمان | کس نبوده همچو من اسرار دان
خود کتبهای همه در پیش گیر | تا شود روشن بتو گفتار پیر
بعد از آنی جوهر و مظهر بخوان | تا شود اینمشکلات تو عیان
هیچ میدانی که حیدر چی درید | هفتماه این هدایت را که دید
ان یکی مظهر بد از سر اله | هر که این دانست روشن شد چو ماه
چون ندانی مظهرش جان نیستت | خود نداری دین و ایمان نیستت
حال شیخ و قاضیت کردم بیان | گر نمیدانی برو جوهر بخوان
زین جهان نه شیخ و قاضی شاد رفت | دین و دنیاشان همه برباد رفت
این نصیحتها که کردم گوش کن | جام از مظهر بگیر و نوش کن

نسخه مظهر

تا بیابی آنچه مقصودت بود / باز یابی آنچه مطلوبت بود
ورنه رو میباش تو با شیخ ناس / باش مرد قاضی و قاضی شناس
باش مولانا و فتوی می نویس / نکته و سواس و سودا مینویس
یا برو تو خود مدرّس در علوم / تا که حاصل گرددت اوقاف روم
یا هنرمندی تو اندر آن جهان / تا بیابی در میان خلق نان
یا برو دیوانه شو یا میر شو / یا بری از خلق و عالمگیر شو
یا برو دهقان شو و تخمی بکار / تا بآخر آورد آن تخم بار
هرچه کاری خود همان را اندروی / بعد از آن در دین احمد بگروی
گر تو شیخ شهر باشی در بزرگ / ور تو باشی در جهان چون شاه ترک
عاقبت زین عالمت بیرون کنند / سوی آن عالم که دانند چون برند
هست دریائی پر از خون موج موج / خود فتاده خلق در وی فوج فوج
هست دریائی پر از خون موج زن / سالکان بسیار در وی همچو من
من از آن دریا بکلی رسته ام / همچو سلمان از نهیبش جسته ام
پیشتر زآنکه مرا آنجا برند / وین تن زارم بدان وادی برند
من تن خود را باو انداختم / روح خود را من مجرّد ساختم

دردرون

در درون کاسه سر سرنگون   هرچه بد بُد جمله را کردم برون
اینهمه غوغا در این سر زآن اوست   زانکه خود منزلگه شیطان اوست
ای تو گشته یار شیطان صبح و شام   وز بدی کردن برآوردی تو نام
خوب یاری خوب نامی خوب نیست   همچو شخص تو بعالم بود نیست
وای بر کار تو و بر حال تو   هیچ نامد از تو در عالم نکو
گر تو میخواهی که باشی رستگار   دست از دامان حیدر وامدار
رو تو در امر خدا تعظیم کن   خلق را شفقت بکو تعلیم کن
تا بیابی تو نجات از فعل بد   ورد خود کن قل هو الله احد
تا شوی واقف ز اسرار کریم   بر طریق دین حیدر شو مقیم
غیر از این هر دین که داری محو کن   تا بیابی مغز عرفان زین سخن
این سخن نقلست از سلطان دین   از امام متقین ایمان دین
آن امامی کو حقیقت یاب بود   در میان بحر دین گرداب بود
اسم او خواهی که دانی زاولیا   هست نام او علی موسی الرضا
آن امامی کو طریق دید حق   جمله اهل الله را داده سبق
آن امامی کو بغیر از حق ندید   عالمی نور از او آمد پدید

نسخه: شفقت

گفت

گفت تو خواهی که ایمانت بود　　انس و جن جمله بفرمانت بود
تو ز دین مصطفی جاهل مباش　　در طریق مرتضی غافل مباش
در ره دین ذکر حق را کن نثار　　تخم حب مرتضی در دل بکار
هست ذکر حق حصار و شرط آن　　حب آل مصطفی باشد بدان
گفت پیغمبر حدیثی بر ملا　　هست این معنی خود از پیش خدا
رو تو از عطار پرس اسرار او　　زانکه دارد مظهر انوار او
ای ز انوارت جهان روشن شده　　قرص خورشیدی از آن پرنور شده
چند گویم من تو اسرار را　　خود ز کل بشناختی انوار را
هست از نور خدا روشن دلم　　حل شده از نور حیدر مشکلم
گشته روشن این ضمیر پاک من　　شد زیارتگاه مردان خاک من
زانکه من عطار ثانی آمدم　　وز وجود خویش فانی آمدم
خود مرا مولود در شاپور بود　　لیک اصل من بکوه طور بود
طور چبود مظهر اسرار او　　نور چبود اصل انوار او
نور طور خود در او دیدم عیان　　گر تو می بینی بیا نزدیک مان
زانکه چون منصور واصل آمدیم　　نی چو زراقان جاهل آمدیم

بیعت ما بیعتی باشد نخست کشته این بیعت بدین باید درست
وین خود را میکنم من آشکار گر برندم این زمان در پای دار
دین من دین امیر المؤمنین راه من راه امام المتقین
ما بدین حیدری داریم رو یک جهه باشیم در دین او
تو زدین لفظی برآری بر زبان خود نمیدانی معانی را عیان
روز قرآن مغز گیرد پوست هان پوست را انداز پیش گرگسان
روغن این مغز جان اولیاست این چنین معنی بیان اولیاست
روز قرآن صورت معنی ببین تا شود روشن ترا دنیا و دین
خود نمیدانی که قرآن ناطق است ناطق او را نمیدانی کجاست
ناطق او خود امیر مؤمنان در کلام الله نطق او بیان
او بود قرآن ناطق در یقین زانکه او گفتست نطقم را ببین
ناطق من خود محمد بود شاه زو تو واقف شو ز اسرار اله
جمله اسرار خدا آموختم جامه از انا عطیناک دوختم
گر هزاران سال باشی در طلب ور هزاران جام گیری تا طلب
ور بهر روزی گذاری صد نماز ور شوی با روزه در عمری دراز

گر شوی

گر شوی غزالی طوسی بدهر — ور برون آری بسی دُرها ز بحر
گر تو باشی چون اویس با صفا — ور حسن گردی تو خود بصری نما
ور چو مالک تو نه دینار جو — چون محمد واسعی تو یار جو
گر تو باشی همچو ایشان در روش — ور بیابی در طریقت پرورش
ور حبیب اعجمی باشی بحال — ور چو بوخالد شوی در عمر و سال
ور شوی تو همچو عتبه ذکرگوی — ور بیابی تو دران سیر آبروی
ور تو همچون رابعه باشی خموش — ور تو باشی همچو فضل اندر خروش
گر چو ابراهیم ادهم در جهان — ور چو بشر حافی آئی رازدان
گر شوی ذوالنون مصری پرسخن — بایزیدی گر شوی بسطام فن
ور چو عبدالله مبارک آمدی — ور چو لقمان نور تارک آمدی
گر تو چون سفیان ثوری عارفی — چون شقیق بلخ از کل واقفی
گر شوی داود طائی باوفا — ور چو حارث شد جنابت با صفا
ور سلیمانی و دارائی بدرد — ور محمد ابن سماکی تو فرد
گر محمد ابن شیخ اعلم شوی — احمد حرب اندرین عالم شوی
گر چو حاتم گو اصم بُد عالمی — ور ابوسهلی و در دین مکرمی

گر شوی معروف کرخی در کرم / در سری سقطی گردی تو هم
گر شوی تو همچو فتح موصلی / ور شوی چون احمد خاری ولی
گر چو سلطان احمد خضرویه راه / یابی گردی بملک فقر شاه
یا بگردی بو تراب نخشبی / یا شوی تو همچو شیخ مغربی
یا چو یحیی معاذ و شه شجاع / کین دو شه کردند عالم را وداع
گر چو یوسف بن حسین روزدان / باشی و عبدالله خبیری روان
یا تو چون بوحفص حدادی شوی / از علوم دین دل آبادی شوی
یا تو چون حمدون قصاری شوی / یا تو چون منصور عماری شوی
گر شوی چون احمد عاصم علم / ور شوی همچون جنید محترم
عمرو عبدالله مکی گر شوی / بر سر مردان عالم در شوی
گر تو چون خراز باشی سرپوش / چون حسین نوری آئی در خروش
چون محمد گر بود اسمش زدیم / بر سر ارباب عرفان بود عظیم
گر شوی ابن عطا در کار حق / ور چو ابراهیم رقی یار حق
یوسف اسباط یا یعقوب سیر / نهرجوری انکه بود او بی نظیر
چون محمد کو حکیم ترمذیست / انکه او سرور بملک بیخودیست

بوالحسن آن شیخ نوشنجی شوی — یا تو چون وراق راه دین کوی

گر چو بوحمزه خراسانی شوی — ور براه حق باسانی شوی

ور شوی عبد الله ابن الجلا — ور تو باشی چون علی مرحبا

جمله‌ای کردند کار راه حق — تو بری در معرفت زآنها سبق

احمد مسروق اگر باشی بدهر — ور شوی سمنون مجنون نور شهر

ور شوی در رتبه چون شیخ کبیر — در میان اهل عرفان بی نظیر

ور چو بواسحق گردی کاردان — بو محمد مرتعش را همزبان

ور تو منصوری صلاح اسم تست — جمله انوار خدا در جسم تست

همچو فضل از صاحب سری شوی — بوسعید بن ابو الخیری شوی

ور چو شیخ مغربی گردی عیان — چون ابوالقاسم شوی شیخ کلان

گر شوی تو همچو نجم الدین ما — از تو گیرد عالمی نور و صفا

ور چو سیف الدین و مجد الدین شوی — چون علی لالا تو هم ره بین شوی

ور هزاران سال تو شیخی کنی — ور شوی در ملک عرفان تو غنی

گر کتبهای سماوی بشنوی — ور تو عمری در ره عرفان شوی

راه یک دان نه دو باشد راه حق — این سخن را گوش کن از شاه حق

انتهی

این جماعت جمله از خورد و کلان — راه بین باشند و جمله راه دان
راه اینجمله یقین میدان یکیست — کور باشد آنکه را در این شکیست
بود اینها را مسلم راه شرع — با پیمبر بودند جمله اصل و فرع
همچو ایشان باش در دین پایدار — تخم ایمان در زمین دل بکار
تخم ایمان را بعالم زرع دان — تا که گردد سبز ایمانت عیان
چونکه گردد سبز باز آرد ثمر — رو تو این بر را چو جان خود شمر
بعد از آن جان را بجانان وصل کن — دست و رو از جمله اینها غسل کن
گرچه مردم این بسی دارند لیک — تو نمیدانی که این دین نیست نیک
راه دانانی که بر حق رفته اند — راه حق را راست مطلق رفته اند
جمله یک دیدند پیش شاه خود — چون بدانستند ایشان راه خود
جمله دانند اینجماعت شاه را — گم نکردند از حقیقت راه را
هرکه در راه ولایت انور است — او بشهر دین احمد چون در است
هرکه در راه علی ره دان شده — در میان جان ما ایمان شده
هرکه در راه علی از جان گذشت — تیر او از هفتمین ایوان گذشت
هرکه در راه علی دارد قدم — هست در دار بهشت او محترم

گر تو مردی هست شاه از من شنو   مظهر حق را بدان با او گرو

هست عطار این زمان خود حیدری   با فقیه ورد دین چون حیدر سروری

هست عطار این زمان با شه درست   در من او گسترده طالب بود چست

زانکه همچون او نداری رهبری   هم ز عطار آمده سر سروری

سرور مردان عالم شاه ماست   در حقیقت دید او همراه ماست

من بدیدم دید او در خویشتن   زان بنالم همچو بلبل در چمن

بلبل طبعم از او گویا شده   چشم دیدم من از او بینا شده

عالمی روشن شده از نور او   زانکه هست انسان کامل نور او

هر که راه او رود فرزند اوست   رشته جانهای ما پیوند اوست

گمره است آنکس که غیر او بود   وز خدا دور است اگر او شنود

بشنود هر کس بجان این راز ما   در جهان جان شود انباز ما

زو شنیدم نطق و نطقم او بداد   اینهمه اسرار در جانم گشاد

اینچنین مظهر همه از غیب دان   بعد از این عطار گشته غیب دان

در میان جان من او بوده است   خود همو گفته همو بشنوده است

من چه گویم من چه دانم من که ام   در شنیدن در سخن گفتن که ام

هست او گویا چو نور اندر تنم / گر زبان او حکایت میکنم
اینچنین اسرار و آیت میکنم / خلق عالم را هدایت میکنم
من از او گویم از او دانم از او / میکنم دایم ز مظهر گفتگو
بعد از این گویم حقایق بیشمار / گر تو ره دانی بسویم گوشدار
من معانی با تو گویم بیشمار / شمه‌ای را زآن معانی گوشدار
اینسخن نقلست از شیخ کبیر / آنکه در آفاق بوده بی‌نظیر

گرچه مولودش بشیراز اوفتاد / همچو او مردی ز مادر هم نزاد
او تصوف را نکو دانسته بود / او ز غیرت تمامی رسته بود
در تصوف او بسی در سفته بود / سی کتاب اندر تصوف گفته بود
گفت روز عید سید نزد شاه / آمد و دید او ز ماهی تا بماه
گفت با شاه ولایت کاینزمان / دیده‌ام اسرارها در خود عیان
حال من امروز میدان حال تست / سر معنی مختفی در قال تست
آن دو فرزندش چو دو نور اله / آن یکی خورشید و آندیگر چو ماه

خویشتن را هر دو خادم ساخته شد — پیش سید سر پیش انداخته

پس بیامد فاطمه خیر النسا — همچو خورشیدی که باشد در سما

پیش سید آمد و کردش سلام — گفت ای مقصود جان خیر الانام

ای تو مقصود زمین و آسمان — در میان جان نهان چون جان جان

ای ز عالم جملگی مقصود تو — عبد و عابد گشته و معبود تو

پس نبی گفتا تو ئی چون جان من — هر دو فرزندان تو ایمان من

پس علی یار و برادر از یقین — زو همه گشته عیان اسرار دین

گشته ظاهر زو همه اسرار حق — دیده ام در روی همه انوار حق

زو علوم شرع من دانسته است — نه چو دیگر مردمان خود رسته است

هیچ میدانی که اینها کیستند — در جهان معرفت چون رسیند

دان که این آل عبا هستند پنج — پنج اسرار خدا و پنج گنج

گنج اسرار خدا این پنج تن — زاهدان و رهنما این پنج تن

خود همین ها مقصد و مقصود حق — خود همین ها آمده از نور حق

ناگهان جبریل از حق در رسید — نزد شان بهر مبارکباد عید

گفت این فرصت ز حق میخواستم — تحفه بهر شما آراستم

تحفه

تحفه دارم که داده بی سخن / پیشتر از آفرینش پیر من

زان زمان تا این زمان سال کهن / چل هزاری سال بیش از این سخن

هر یکی روزی از آن سال عیان / هست پانصد سال این دنیا بدان

من بر آن بودم نبی ای نیکخو / تحفه را آرم برون در پیش تو

لیک امر ایزدی این روز بود / لازم آمد بر من این فرمان شنود

اینچنین تحفه ید الله داده است / از درخت طوبیم شه داده است

بود یک سیبی نبی زیبا و خوب / بوی از او دریافته هر دم قلوب

این ثمرها جمله از بود وی است / این شجرها جمله از جود وی است

این جهان از بوی او روشن شده / کونی از فردوس بکر و زن شده

عالمی از بوی او رنگین شده / حوریان از نور او خود بین شده

اینچنین سیبی که گفتم ایزد داد / زود پیش حضرت سید نهاد

گفت ای سید ز حق این تحفه دان / زانکه هست اسرار حق در وی نهان

پس گرفت از وی نبی این سیب را / بوی کرد و گفت چون ز آشنا

حمد و شکر حضرت حق را بگفت / در شکر و حمد ایزد در ابسفت

شهر تو از تو توان دید ای اله / وی نور روشن شده خورشید و ماه

ای صبور

ای بصورت سیب و در معنی چو نور | کرده اسرار خدا در تو ظهور
پس بدست شاه سید سیب داد | او ببوسید و بچشم خود نهاد
پس بدست فاطمه آن شاه داد | فاطمه بوسید و از وی گشت شاد
گفت نور این سیب باشد سر غیب | این بدنیا خود ندارد هیچ عیب
پس حسن بگرفت از او آن تحفه را | گفت دیدم سر بس بنهفته را
هست در وی سر اسرار خدا | ای برادر گیر از من سیب را
پس حسین آن سیب بستد از امام | گفت من دیدم در او سر کلام
گفت سید ای شما چون جان من | محکم از حب شما ایمان من
هست از این جعفر ظهور مظهری | مینماید زین هدیه جوهری
جوهر شه را از این ظاهر کند | مظهر شه در جهان حاضر کند
پس نبی گفتا که ای فرزند من | در میان جان تو پیوند من
خیز پیش مرتضی بر تحفه را | تا که ظاهر سازد آن سر را بما
پس حسین آن تحفه پیش شه نهاد | پیش سید آمد و بر پا ستاد
پس ز دست مرتضی آن سیب جست | بر زمین افتاد و دو نیم درست
نیمهٔ از آن حسن برداشت زود | نیمهٔ دیگر حسین آمد ربود

در میان هر یکی زآن نیمها | خط سبزی بد نوشته با بها
گفت پیغمبر که ای شیر خدا | خط عنبری را بخوان در پیش ما
پس امیرالمومنین آن خط بخواند | بر زبان سر الهی را براند
بد نوشته این سلام و این دعا | بر ولی الله امام رهنما

چون محمد این ندا از حق شنید | گفت هستی نور حق از عین دید
ای تو را حق در کلام خویشتن | خوانده صد آیت بنام خویشتن
ای ز تو ایوان شرع افروخته | جمله بدعتها ز قهرت سوخته
ای ز تو راه طریقت آشکار | وی ز تو نور حقیقت آشکار
راه تو هر کس نرفت ایمان نبرد | کور بود و در ره شیطان بمرد
ای تو از مهر حقیقت شمع نور | پیش تو روشن شده احوال صور
ای ز تو روشن شده روی زمین | رهنمای اولیای راه بین
در حقیقت واصل اندر راه حق | از تو در عالم نبرده کس سبق
هر که او با سر تو همراز شد | در میان عاشقان ممتاز شد
هر که در راهت نباشد سربرا | هست ملعون و مقلد روسیا

هرکه او این سر و تو عار داشت　　در گلستان شریعت خار داشت
همعنانی را نگویم من چنین　　گفت احمد آن نبی المرسلین
یا نبی المرسلین عطار را　　زنده دل کن وانما اسرار را
تا شود او راه بین شرع تو　　در زمین جان کند او زرع تو
هست عطار از ضعیفی رشته　　در میان خاک و خون آغشته
هست عطار اندرین ره خاک راه　　از تو میجوید ز بدبینان پناه
هست عطار این زمان بی خویش و کس　　خود تورا دارد به هر دو کون و بس
یا امیرالمومنین دستم بگیر　　زانکه سلطان جهانی ای امیر
یا امیرالمومنین جانم بسوخت　　در میان کفر و ایمانم بسوخت
با چنین جمعی منافق چون کنم　　غیر مهر تو ز دل بیرون کنم
یا امیر این قوم بیره گشته اند　　از طریق افتاده در چه گشته اند
یا علی این جمع مردود آمدند　　بر طریق قوم نمرود آمدند
یا امیر این قوم سرگردان شدند　　همچو قوم لوط بس حیران شدند
یا امیر این قوم که می بگروند　　از پی مردار چون سگ میروند
یا امیر از دست ایشان چون کنم　　خود قبای صبر را بیرون کنم

دیگرم صبری نماند از جور شان | ظلمها پیدا شده در دور شان
قاضی و مفتی و اهل احتساب | مکرها ورزند جمله بی حساب
زینهار ای راهرو زیشان گریز | تا نیابی هول روز رستخیز
جمله بگذارند اصل و فرع را | حیله بنیاد ارند ایشان شرع را
یا علی زین خلق یارانت چو من | پیش تو مانند آخر بیهده تن
دیگر از اصحاب و قوم روزگار | از دمشق و کوفه بد پانصد سرا
از مقام مکه تا اقصای روم | وز بلاد مصر تا سرحد قوم
پس خراسانست و ترکستان زمین | پس بلاد ترک تا سرحد چین
از ولایت تا ولایت مردمان | بود در شرع محمد آن زمان
جملگی با طور ایشان گشته اند | از امیر مؤمنان برگشته اند
رفته اند ایشان ز شهر دین بدر | منکر خود دانند گر را با نکر
بعد بهمان دین ایشان شد درست | با فلان کز نسل بی ایمان برست
همچو شمر نابکار و چون یزید | آید از حق لعن بر وی بر مزید
پور نادان عمر عاصی یعنی است | پس فلان بن فلان لعنتی است
جملگی گفتند چون بهمان بد او | در طریق کفر با ایمان بد او

خط بهان

خط بهمان دارد اندر دست او — گر با و بیعت کنیم آید نکو
چون خلیفه بود عثمان در جهان — خوانده ذو النورین خلق او را عیان
پور بوسفیان این از وی خوب بود — در امیری چون از او منسوب بود
اینجا عجب خلقی از ره شده‌اند — سوی او رفته پس ابله شدند
و نیز مانند هم مردمان آگه شدند — بر طریق جد خود بیره شدند
میروند اینجمله تا دار جزا — رو با ایشان باش کرداری روا
خلق عالم ره بکوری رفته‌اند — راه شرع احمدی بنهفته‌اند
همچو من در شرع و در دین بکوش — تا بیابی از همه هستی بهوش
اینهمه تصنیف بین از عالمان — آنچه حق بوده بکردندی عیان
من عیان و آشکارا گفته‌ام — وینهمه درها بمظهر سفته‌ام
من نترسم زکشتن همچو تو — زانکه اسرار علی گفتا بگو
من از او گفتم شه عرفان من — همچو نوری در میان جان من
ای پسر از قوم خود بیزار شو — باز گرد از غفلت و بیدار شو
رو تو گفت مصطفی را گوش کن — جام از ساقی کوثر نوش کن
نی محمد گفت باب علم اوست — انما در شان حیدر خود نکوست

تو ز غفلت گشته دنیا پرست — هر که از غفلت بناشد او برست

این کتبها غفلت آرد این بدان — رو ز غفلت دور شو مظهر بخوان

تا تو را روشن شود اسرار دین — دین نماز و روزه‌ات گردد یقین

گر تو را عمر دو صد باشد بسال — وندران عمرت بخوانی قیل و قال

ور تو در روزه شوی عمری دراز — ور بشب دایم گذاری تو نماز

بی ولای او نیابی هیچ نور — روسیه باشی تو اندر روز حضور

پیرو شرع محمد باش چست — در طریق شاه مردان رو درست

هست امیدم بشاه اولیا — زانکه هست او تاجدار هل اتی

همچو او آنرا که شاهی باشدش — دزد و کون آنرا نیاهی باشدش

ای ز دین مصطفی بیرون شده — همچو حجاج لعین ملعون شده

خیز و همچون مومنان دین دار شو — وانگهی در کلبهٔ عطار شو

هست عطار اندرین ره سربلند — زانکه هست ابیات شیرینش چو قند

نی شکر دانی چرا شیرین بود — زانکه مهر شه در او تمکین بود

کمتر از چوبی نه در راه عشق — گوش کن معنی آن از شاه عشق

تا که گردد روشنت اسرار عشق — بعد از آن کردی تو خود ادار عشق

این مرتب

این مراتب از تو خود ظاهر شود — وین معانی از تو خود باهر شود
لیک باید جسم خود را سوختن — و آنگهی خرقهٔ عرفان دوختن
رو تو در خرقه خدا را کن طلب — و آنگهی دم درکش و زلب مبا
ای تو اندر جسم صورت بین شده — بعد از آن همصحبت سرکین شده
جهد کن خود را بعرفان پاک ساز — تا شوی در ملک عرفان پاکباز
رو درون را پاک ساز از گندگی — تا ترا روشن شود فرخندگی
گندگی مهر پلیدان باشدت — پیروی نفس شیطان باشدت
رو تو از فعل بد شیطان ببر — ریسمان مهر بدکیشان ببر
هیچ میدانی که تو خود کیستی — آمده در دهر بهر چیستی
ظاهر از آثار ذات حق توئی — و اندرین عالم صفات حق توئی
هیچ میدانی که زین عالم ترا — جز جفا و جور نبود خود دوا
ترک دنیا کن چو حیدر مردوار — تا شوی واصل بلطف کردگار
هر که او در آتش محنت بسوخت — همچو بوذر جامه از صدق دوخت

برادیم این نکته را از شیخ دین — آنکه او را بود خود علم الیقین
شیخ دین و پیشوای اهل دید — بایزید آن حکمت حق را کلید
گفت با من جعفر صادق امام — آنکه بد در علم دین حاذق تمام
گشت روزی دُرفشان آن مقتدا — گفت بشنو ای پسر بسطامی بیا
یکزمان از هر سخن خاموش کن — آنچه میگوید زبانم گوش کن
در مدینه باب من از بهر گشت — با گروهی از صحابه میگذشت
همرهش بودند آن شهزادها — زانکه ایشان را خدا گفته ثنا
وانکسان کایشان بدندی بی نظیر — جمله بودند از محبان امیر
چون نصیر و قنبر و سلمان ما — بوذر و عمار یاسر زان ما
مالک اشتر با ایشان بود و بس — بود مختار مسیّب هم نفس
پس محمد ابن بوبکر و حبیب — سعد بن عباده و ابن حسیب
عبد رحمن بن عبدالله از عرب — بود او از جمع یاران از عقب

ابن عم

اینجماعت هیجده تن بوده اند / در طریق شاه ره پیموده اند

با محمد کز حنف شد نام او / کز حقیقت بوده میدان کام او

خود امیر مومنان سه چیز داشت / در زمین جان از آن سه چیز داشت

این مراتب آنچه حیدر که دید / کر نمیدانی بپرس از بایزید

این سه چیز از حق باو داده شد / این سه بر ارباب معنی جد شد

این سه مظهر راز شه دانیم ما / هم ز مظهر می برآمد این صدا

این سه معنی را بگویم با تو من / چون تو هستی در معانی کام زن

اولین آن ولایت دان بعلم / واخرین آن سخاوت دان و حلم

پس شجاعت کان بود دلخواه ما / در جهان ختم است او بر شاه ما

هر یکی فرزند را داد او یکی / زانکه او بد والی حق بیشکی

پس سخاوت گشت حق آن حسن / پس ولایت از حسین آمد علن

خود شجاعت بر محمد داده بود / زانکه او در ملک دین شهزاده بود

چون بدانستی که اینها حق کیست / با تو گویم راز پنهانی که چیست

کر تو چون ایشان معانی دان شوی / بر سر ملک دین سلطان شوی

یا تو همچون آن شجاعت گوش باش / یا چو عطار این زمان پر جوش باش

تو کمر را همچو ایشان بند چیست — دامن شه را بدستت گر رسیست
تا ترا راهی نماید در رهت نیست — ره روا این راه بیشک مصطفاست
مصطفی در شرح تعلیمت کند — مرتضی در صدق تعظیمت کند
مصطفی اندر جهان گلشن شده — مرتضی از دید حق روشن شده
مرتضی روشن شده از نور او — مظهر نور ولایت نور او
آن جماعت خود محبان دیند — در حقیقت دوستداران تواند
خود همی رفتند در کوی مغان — جای ترسایان بد آنجا بی گمان
یک جماعت از بزرگان یهود — بر سر آتش نشسته همچو دود
داشتی گرمی بر سر آن کوی بود — جمله دیده دود آتش بسیار زود
آتش بسیار در وی سوخته — بر مثال دوزخی افروخته
آن جماعت جملگی جمع آمده — بهر خشت خویش چون شمع آمده
ناگهی دیدند آنها شاه را — پیش شه رفتند رفته راه را
پیر ایشان گفت با زوج بتول — یک سخن گویم ز لطفت کن قبول
بوده عمری تا که من مینجو استم — بر سرم این مطلب که می آراستم
بر زبان نام تو عمری رانده ام — وصف تو اندر کتبها خوانده ام

بود پیری قوم عمران میبود ‌‌ ‌ او بسی از علم حکمت خوانده بود

گفت باشد من مسلمان میشوم ‌ ‌ در میان این عزیزان می‌شوم

یا امیر این جمله را احوال گو ‌ ‌ تا بگویم حال ایشان را بگو

من همی خواهم که چون ایشان شوم ‌ ‌ در قدوم حضرت ایشان شوم

گفت شاه اولیا بشنو ز من ‌ ‌ جمله یک نورند اندر یک بدن

این جماعت پی سوی حق برده اند ‌ ‌ در وجود خویش جمله مرده اند

سر فدای راه حق ایشان کنند ‌ ‌ پنجه اندر پنجهٔ شیران کنند

جملگی هستند خود بر راه راست ‌ ‌ چون حسن کو بصری و مقبول ماست

گفت پس عمران که یا خیر الامم ‌ ‌ وارهان بندم مرا از بند غم

یک محبت را بگوی تا فرمان دهد ‌ ‌ در میان آتش خانه جان دهد

چون رود او و نسوزد آن زمان ‌ ‌ آورم من عرض کلمه بر زبان

پس بشهر دین احمد در روم ‌ ‌ با تو و یا دوستانت بگروم

من یقین میدانم که این دین حق بود ‌ ‌ دین احمد خود حق مطلق بود

گفت پس از میان بحضرت یک امیر ‌ ‌ گر نمانی این کرامت از ضمیر

یکهزار و یکصد و چهل کس یقین ‌ ‌ بوده شاگردان من در علم دین

ما و ایشان جمله در دینت رویم		حلقه بر تعلیم و تلقینت دویم
چون از او بشنید شه این مشکلات		گفت بینائی خداوند ابداست
یا الهی کن دعایم مستجاب		در چنین امید بخشم فتح باب
چون دعائی کرد شاه اولیا		در دعا آورد نام مصطفی
با ابوذر شه اشارت کرد فاش		کاندرین آتش چو ابراهیم باش
وان که ابراهیم جد من بده		وانچنان آتش بر او گلشن شده
چون شنید از شه اباذر این سخن		رفت سوی آنچنان آتش کهن
همچو پروانه بسوی نار رفت		بر روی آن آتش همه گلزار رفت
هر که از اخلاص برخوردار شد		بر روی آتش سراسر گلزار شد
بود بوذر زر خالص لاجرم		پاک بیرون آمد و شد محترم
زر خالص خود نسوزد در گداز		زانکه خالص بود آمد پاک باز
خلق بیحد بود آنجا جمله جمع		تا که دریابند آنجا حال شمع
چون ابوذر در میان آتش رفت		سری از اسرار حیدر فاش رفت
مردمان گفتند بوذر سوخته		جان ما را خود سراسر سوخته
مصطفی را بد باو اسرارها		در بهشت او بود در گلزارها

بود او پیر ضعیف و ناتوان — لیک در باطن بمعنی بد جوان
بود او پیش پیمبر پس عزیز — بارها گفتی علی با او دو چیز
که توئی دانا توئی بینا براز — راز را محرم توئی ای دلنواز
پس اشارت کرد با سلمان امیر — گفت این خرقه بیا از من بگیر
پیش بوذر رو روان پوشان بوی — بعد از این این جام را نوشان بوی
چون شنید از شاه سلمان آنچنان — شد بسوی داش خندان و دوان
تا رود در داش سوزان همچو او — عالمی بینند آن سر نکو
زانکه سلمان دیده بد سرها بسی — همچو او عارف نبوده هر کسی
شه بسلمان گفت او در داش نیست — سر اسرار خدا خود فاش نیست
در پس داش است خود یک خانهٔ — بوذر آنجا هست با پیمانهٔ
زود پوشان خرقه و زودش بیار — بهر او دارند یاران انتظار
رفت سلمان دید دیدش همچو ماه — گفت هستی مظهر انوار شاه
روی او بوسید و دستش نیز هم — گفت داری نیز با تو جام جم
گفت این خلعت ز سر سلطان بپوش — جام حیدر باشد این سلطان بنوش
چونکه نام شه شنید او محو شد — رفت در سکر و دگر با صحو شد

گفت

گفت با سلمان چو این پیغام اوست / جان خود را میکنم انعام دوست
غیر از ایشم خود متاعی بیش نیست / وین جهان خود یک متاعی بیش نیست
شربت خاص علی نوشید مرد / خرقه را پوشید و حق را سجده کرد
گفت با سلمان که شاه من کجاست / وانکه او آیینه ستر خداست
تا ببینم روی او بیخویشتن / تا بیایم سوی او بیخویشتن
گفت خلقی با امیر استاده اند / وز غمش بعضی بخاک افتاده اند
چون ابوذر انتظار شه شنید / خویشتن را بیخود اندر ره کشید
دست سلمان را گرفت و شد روان / تا که شد نزدیک شاه غیب دان
پیش شه چون آمدند آن هر دو تن / نعره کردند هر سو مرد و زن
هر یکی گفتا بشاه اولیا / ای شده بعد از محمد پیشوا
دست ما و دامن تو ای امام / ما بتو داریم ایمان و سلام
هر که از جان پیرو حیدر بود / از ما یکتا و یقین بهتر بود
پس مسلمان گشت حمران یهود / متفق گشتند با او هر که بود
مختصر گفتم من این اسرار را / تا نگوئی رافضی عطار را
گر تو میدانی علی را رافضی / من نمیدانم ولی را رافضی

او تو چون

رو تو چون بوذر ز تنها پاک شو — بعد از آن در نار خویشش پاک شو
چون بسوزی تو به آتش همزبان — چون ترا غش تا شد اندر این جهان
هستی خود را در آتش همزبان — پیش صرافان معنی کن بیان
تا بگوید روح انسانی سخن — وین معانی را به هوش و گوش کن
وین معانی پیش درویشان بود — وین حقایق نزد دلریشان بود
این سخن با شیخ دنیا مفتی مگو — هر کس از معنی ندارد رنگ و بو
بوی این معنی ز سیب مصطفاست — سر این معنی حقیقت مرتضی است
همچو بوذر تو ز غیر حق گذر — تا نیفتی عاقبت اندر سقر
رو تو چون منصور بر دار فنا — تا ببینی نور حق را بی لقا
رو تو چون بوذر ز جان بگذر همه — تا خلاصی یابی از آذر همه
رو تو چون منصور با حق راز گو — و آنگهی با اهل صورت باز گو
رو تو چون بوذر ز سر خود را ببین — تا تو بینی یدا و حق را یقین
رو تو چون منصور عاشق گرد و مست — تا ترا روشن شود سر الست
رو چو بوذر باش تسلیم امیر — چند گردی گرد هر میر و وزیر
رو تو چون منصور در دریای محو — چند خوانی پیش مفتی صرف و نحو

رو تو چون بوذر بسلمان یار باش / تا شود بر تو معانی جمله فاش

رو تو چون منصور معنی را شکاف / تا شوی در مظهرم معنی شکاف

رو چو بوذر بحر را غواص دار / در معنی را ز بحر دین بر آر

رو تو چون منصور فرزند شو / همچو ماه آسمان شبگرد شو

رو تو چون بوذر ببین اغیار را / تا بیابد روح تو ستار را

رو تو چون منصور با حق یار شو / تا بری از شبلی و کرخی گرد

رو تو چون بوذر ببازار معرفت / تا کنی جا در مقام مغفرت

رو چو منصور و صفا بین در صفا / تا رسی در وادی رب العلا

رو چو بوذر پیشوا چون شاه گیر / تا شوی بر اهل معنی تو امیر

رو چو منصور و ظهور او ببین / تا که روشن گرددت سر یقین

رو چو بوذر سر بنه بر خط شاه / تا که روشن گرددت سر اله

هر که راه حیدر و اولاد رفت / کفر و ظلم او همه بر باد رفت

من بدنیا خود نخواهم مال و جاه / زانکه هستم من غنی از حب شاه

رو تو ترک دنیی و عقبی بگو / مظهرم را بین و خود اسرار جو

هر چه جوئی از دیت حاصل بود / زانکه عطار اندر او واصل بود

هر که واصل نیست او در پرده است — اندر این وادی چو ره گم کرده است
هیچ میدانی که قرآن خوان که بود — همچو نوری در میان جان که بود
هیچ میدانی که باب علم کیست — واندرین عالم بجود و حلم کیست
هیچ میدانی که اسرار خدا — از که شد پیدا بگو آمد ندا
هیچ میدانی که منصور از که گفت — در اسرار الهی را که سفت
هیچ میدانی که بوذر یار کیست — در جهان او واقف اسرار کیست
هیچ میدانی که سلمان با که دید — نعرهٔ شیران در آن صحرا شنید
هیچ میدانی که در معراج کیست — با محمد همسر و هم تاج کیست
زنده که شد چون بصورت مرده شد — با عرابی و شتر در پرده شد
هیچ میدانی سخاوت حق کیست — من بگویم لا فتی الا علی است
گر نمیدانی مقام اولیا — رو بخوان مظهر تو با صدق و صفا
تا بیابی راه و همره دان شوی — بعد از آن در وادی ایمان شوی
رو تو از پیوند دونان دور شو — تا نباشی همچو ایشان در کرد
رو تو با اهل خدا پیوند ساز — تا شود درهای جنت بر تو باز
خود نما از اهل دنیا پاک نیست — زانکه ایشان را ز لقمه پاک نیست

برو تو یک لقمه ز کشت خویش نوش — بعد از آن رو ز ازدان و ستر پوش

زینهار از خود مترسان خلق را — پاره گردان از برت این دلق را

چون که هیچی خود مگر نیتی تا بچند — با نجاست همنشینی تا بچند

در بیان حال و منع الفاظی که اهل شر نکو از خود بیخبر کند و دیگران را
احتساب فرماید

بوی سرگین بر دماغت هست حیث — محتسب گشتی که دینم شد درست

روزمانی احتساب خویش کن — ترک کردار و حساب خویش کن

گر کنی تو هیچو بهان احتساب — بر سرت آید عذاب بیحساب

بر کند ز زین کار و افزا از خلق — ورنه چون دزدان بپاویزی بحلق

دزد دنیا خود متاعی برده بود — یا ز مال اهل دنیا خورده بود

تو کنی رخنه بدین مصطفی — هیچ شرمی می نداری از خدا

تو کنی دلهای مردم را ملول — می نداری شرم از روح رسول

گر نباشد جمله کار تو ریا — در ره این فرش از کجا و تو کجا

ای ترا افعال زشت و خلق کم — از تو حق گشته ملول و خلق هم

ای تو با این فسق و دستار بلند — در میان خلق گشته خود پسند

ای گرفته سبحه از بهر ریا / از ریا بگذر تو و با راه آ
چند گوئی تو بنا اهلان سخن / دم نگهدار و معانی ختم کن
تا نگویندت توئی اهل حلول / یا توئی همچون و فض بوالفضول
یا نه دین ناصبی بر بوده / یا نه تو همچون خوارج بوده
یا بگویند اتحادی بوده / یا تو کیش ملحدان بر بوده
گر بگویم راست اینها بشنوم / من بدین مصطفی آسوده ام
هرچه گویندم کنمشان من بحل / زانکه دارم مهر شاهی ابدل
او د آنچه گفت بگو من گفته ام / من بکعبه دیگران کی رفته ام
گفت دیگر ابلهان قیل است و قال / گفت شاه اولیا حالست حال
قال را در درس مان ده حال گیر / تا شوی واصل تو در عرفان پیر
پیر تو شاه است دیگر پیر نیست / در دو عالم همچو او یک پیر نیست
نور او از نور احمد تا فته / حق بدست قدرتش بشکافته
سر ایشان کس نبرده اند جز اکه / این سخن روشن شد از ماهی بماه
قصد من بسیار مردم کرده اند / خاطر مسکین من آزرده اند
جور بسیار از جهان بر من رسید / جور دنیا را همی باید کشید

ناصر خسرو ز سر آگاه بود نه چو تو او مرتد و گمراه بود
ناصر خسرو که اندوهی گرفت رفت و منزل در سر کوهی گرفت
رو تو در کار خدا مردانه باش وز وجود خویشتن بیگانه باش
تا ببینی مظهر سلطان عشق وانمائی در جهان برهان عشق
عشق چه بود قبلهٔ سلطان دل عشق چه بود کعبهٔ میدان دل
عشق چه بود مقصد و مقصود تو عشق باشد عابد و معبود تو
عشق باشد تاج جمله اولیا عشق گفته با محمد انما
عشق گفته با محمد در شهود در نهان و آشکارا هرچه بود
عشق گفته با محمد راز خود هم از او بشنیده خود آواز خود
عشق گفته آنچه پنهانی بود عشق گفته آنچه سبحانی بود
عشق گفته راز پنهانی بیا رو بگو عطار آنرا بر ملا
عشق گفته رو بگو اسرار من خود مترسان خویش را از دار من
عشق گفتا شرع تعلیمت کنم در طریق عشق تعظیمت کنم
عشق گوید جملهٔ عالم منم در میان جان و تن محرم منم
عشق او لیا گوید شکر دمن خواندن درس معانی ورد من

عشق گوید فعل من نیکست نیک | دانه در این دریا نهانم همچو ریگ
عشق گوید غافلی از یار من | گوش کن یکلحظه اسرار من
عشق گوید گر زمن غافل شدی | خود یقین میدان که بیحاصل شدی
عشق میگوید منم دریای راز | با تو حاضر بوده ام من در نماز
عشق گوید گر ببینی شاه را | همچو خورشیدی ببینی ماه را
عشق گوید ماه او راه من است | همچو عطاری که آگاه من است
عشق گوید من بعالم آمدم | از برای دید آدم آمدم
عشق گوید گه نهانم گه عیان | من بجسم تو در آیم همچو جان
عشق گوید گر تو میخواهی مرا | رو بپوشان جامهٔ شاهی مرا
عشق گوید که لسان غیب من | این کتب را گفته ام بی عیب من
عشق گوید که لبی اسرارها | من در این مظهر بگفتم بارها
عشق میگوید که این راز من است | بر سر دست شهان باز من است
عشق میگوید نبی را حق شناخت | زآن بقرب حضرت او راه یافت
عشق میگوید ولی از من گذشت | تیر مهر او ز جان و تن گذشت
عشق میگوید علی چون نوح بود | خود بدریای معانی نوح بود

عشق

عشق میگوید علی با حق چه گفت | هر چه گفته بود او آخر شنفت
عشق میگوید که ای گم کرده ره | میطلب از شاه مردان تو پناه
عشق میگوید که ایمان محبتست | زانکه مهر شاه مردان محبتست
عشق میگوید که شاه اولیاست | با محمد نور او در انتماست
عشق میگوید که علم اولین | پیش سلطان جهان باشد یقین
عشق میگوید که حق بیزار شد | از کسی کو با عوانان یار شد
عشق میگوید که جز یک تا نیست | جز یکی اندر جهان دیار نیست
یار را یک دان نه یک را یار دان | تا شوی در ملک جان اسرار دان
هرکه او بگذرد از مذهب خود یکی است | گر ندانی یک دو ایمانت شکی است
تو براه شرع احمد رو چو من | تا شوی در ملک معنی بی سخن
من لسان الغیب دارم در جهان | زان لسان الغیب خوانندم عیان
تو لسان الغیب را نشنیده | زان طریق جاهلان بگزیده
رو براه مظهر و مظهر بخوان | تا شوی در مظهر من راز دان
مظهر و جوهر از این دریا بود | که نهان گشته گهی پیدا بود
ای نهان و آشکارا جمله تو | در عیان مرد دانا جمله تو

تمثیل

بیشتر بود

تمثیل در بیان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماند هر کجا باشد طلب هدایت نماید هر کجا باید

بود اندر عصر من دانا دلی — حل نمودی هر که را بد مشکلی
بود او واقف ز حال و کار من — کس چو او واقف نبد در انجمن
سالها با من مصاحب بود او — در درون راهی بحق بگشود او
یکشبی نزد من آمد مست یار — گفت ای در ملک معنی هوشیار
هست در پیشم یکی نو سالکی — خورد سالی عاقلی پر حالکی
ترک دنیا کرده و بیمار شده — خود رفیق جان بیمار شده
گفت ای خواجه جهان از بهر چیست — واندر این خانه نهان بر گوی کیست
گفتمش هست این عبادت خانهٔ — از برای دیدن جانانهٔ
من در این خانه یکی دارم نهان — خود یکی شد آشکارا در جهان
پس زبان بگشاد آن بینا دل — کای تو بیرون آمده از آب و گل
سر این اسرار با من گو تمام — تا شوم آگه من از اسرار کلام
هر کرا اسرار معنی خویش نیست — در جهان او از گیاهی بیش نیست
صاحب اسرار عالم بی شکی — در همه ظاهر شده نادر یکی

ازیکی

گر یکی بوده است رو آن یک کی است		ور ظهور او بود بیحد کرات

گفتم آن یک مظهر کل آمده		بر ره حق بر تو کل آمده

بوده از خود واقف اسرار حق		گشته ظاهر از رخش انوار حق		نسخه او

چون شنید این نکته سر بر خاک زد		بعد از آن بر جامهٔ جان چاک زد

گفت ره بنما که من چون دانمش		در درون جان چه سان بنشانمش

نام او برگو و شان او بگو		از همه عالم نشان او بگو

گفتم این معنی رو از عطار پرس		از طریق حیدر کرار پرس

از من او چون نام حیدر را شنید		خویش را او از خرد بیگانه دید

چون بخود آمد پس از این اضطراب		کرد گریان او بسوی من خطاب

کای تو هم استاد و هم رهدان من		از کلامت یافت لذت جان من

حیدر اندر سینهٔ ما وی کرده است		در درون جان ما جا کرده است

هر چه بینم هر چه دانم او بود		و آن که این گوید مرا نیکو بود

گاه گردد با من آن شه همزبان		گاه می بینم که هر سو شد روان

گشت روشن جان مسکینم از او		هیچ جا خالی نمی بینم از او

گفتم ای اهل سر دینت آگه تو		وی شده در ملک معنی شاه تو

زین سعادت دیده انور میشود — هر کسی را کی میسر می شود

زین سعادت شاد و تری و شاد باش — وز همه قید جهان آزاد باش

چون تو او را از دو عالم دیدهٔ — وصل فکر و ذکر او بگزیدهٔ

باش در عالم جدا از اهل حسد — ور دو عالم پادشاه وقت خود

در همه عالم ظهور شاه دان — خود دل دانا از آن آگاه دان

تنبیه حال گرفتاران دنیا و شیرین نمودن ایشان بطلب مولی

ای تو در زندان دنیا همچو سگ — میدوی تا آهوئی گیری بتگ

جست آهو و تو افتادی بچاه — چارهٔ خود را چه خواهی کرد آه

ای تو گم کرده چو سگ آن راه را — چشم بر آهو نه دیده چاه را

ترک صید آهوی دنیا بکن — خویشتن را همچو سگ رسوا مکن

تا نیفتی همچو سگ در چاه تن — نفس شهوت را برون کن از بدن

هست این عالم مثال گلخنی — اندر او عارف بسان گلشنی

ای بگلخن میل کرده از خری — ره بگلزار معانی کی بری

جمله خلقانرا بدان چون گلخنی — خورده از حمامی تن گردنی

وی تو در قید عیال و تن شده — بهر نان وابستهٔ گلخن شده

رو تو ترک تهمه کن همچو من | خود مشو محبوس اندر چاه تن
همچو مردان از خودی آزاد شو | در طریق اهل معنی شاد شو
از برای تو بیارم مظهری | وز دل دریا برآرم گوهری
مظهرم میدان تو گوهر گو شد ار | تا بیابی در معنی بی شمار
از یقین دریا بگوش خویش کن | وانگهی یاد من درویش کن
خود دعائی کن مرا ای مرد خاص | تا که گردد روح من از غم خلاص
قدر مظهر را چه دانند ابلهان | قیمت گوهر مجوی از گمرهان
قیمت گوهر بپیش گوهریست | صاحب مظهر عجائب گوهریست

رفتن سید کائنات بمنزل سلمان فارسی و نزول سوره هل اتی

خواجه گوید بیستر مظهر گوش کن | جام از مظهر بگیر و نوش کن
بودم اندر پیش نجم الدین شبی | آنکه جز مرغان نبودش هم لبی
پند بگیر و او ز حق آگاه بود | در طریق اهل معنی شاه بود
گفت روزی مصطفی از بهر سیر | از مدینه رفت بیرون بهر خیر
همرهش اصحاب خود بسیار بود | در ره درویش واقف اسرار بود
بود شاه اولیا همراه او | بود واقف از دل آگاه او

پس محمد گفت با او راز را   داد در گوشش بسی آوازها
بعد از آن دیدند نیکو منزلی   گنبد عالی در آنجا از گلی
بود آن منزلگهی بس با صفا   گاه گاهی بود آنجا مرتضی
جای عزلتگاه سلمان بود آن   منزل ارباب عرفان بود آن
آمد آنجا مصطفی آرام کرد   پس می عرفان بسی در جام کرد
نارسیده آنچه معنی بکام   جملگی کردند مستیها تمام
از پر جبریل آواز او شنید   گفت اینک جبرئیل از حق رسید
مصطفی با مرتضی چون جان شدند   در درون خانهٔ سلمان شدند
پس نبی گفتا کسی را بار نیست   در درون خانه خود اغیار نیست
گفت با سلمان که بر در تو باش   زانکه سر حیدری گشت از تو فاش
چونکه سلمان آستان در گرفت   جمله اسرار خدا در سر گرفت
جمله اصحاب نبی حیران شدند   غرقه در دریای بی پایان شدند
پس بگفتند این چه سر است از آنکه   کاندر این خانه برفتند آن دو شاه
ما همه با مصطفی محرم بدیم   در همه معنی با او همدم بدیم
این چه سر بد که نبی با ما نگفت   سر اسرار آنکه از ما نهفت

جمله

جمله گفتند این سخن با یکدگر | خود بپرسیم از محمد این خبر
تا بگوید سرّ این معنی بما | تا شویم آگه ز کشف انّما
پس برون آمد نبی با مرتضی | گفت آورده است سوره هل اتی
جمله یاران پیش پیغمبر شدند | وز علوم حیدری انور شدند
جمله گفتند اندر این گنبد چه بود | با که بوده خود ترا گفت و شنود
ما همه اصحاب جانباز توایم | واندر این سر محرم راز توایم
این عرق بر روی تو از بهر چیست | وین ورود هل اتی از بهر کیست
مصطفی گفتا که ای یاران من | جمله اصحاب و هواداران من
چونکه جبریل آمد از حق سوی من | گفت از اسرار حیدر او سخن
اینهمه الهام حق با شاه بود | زانکه او خود نور عین الله بود
حق باو میگفت و او از حق شنفت | او همه اسرار حق مطلق شنفت
جملگی گفتند پس رهبر توئی | بعد پیغمبر بما مهتر توئی
هر که کرد اقرار ایمان یافت او | وآنکه کرد انکار دوزخ تافت او
هر که منکر گشت او ملعون بود | همچو گمراهان ز حق مردود بود
هست عطّار اینزمان آگاه او | گشته دور از منکر گمراه او

گشته‌ام از رافضی بیزار هم زانکه او گشته به پستی متهم
من بدین احمد و اولاد او تو و دین دیگری ارشاد او
تو بدین دیگران گمره شوی همچو کوران در درون چه شوی
ای تو مردود خدا و خلق هم همچو کوران منکر شاه کرم
گشت شرع از دین حیدر آشکار خود برای شرع میزد ذوالفقار
بارها در راه حق جان باخته او دلدل معنی بفرمان تاخت او
من بگویم شرح تیغش هوشدار در اسرار مرا در گوش دار
لافتی الا علی در جان من ذوالفقار و سیف او ایمان من
قصهٔ آن عمرو آخر یاد کن خانهٔ دین را بآن آباد کن
می‌شنیدم این سخن از اهل علم عالمان کایشان بدند ارباب علم

قصهٔ جنگ خندق و کشته شدن عمرو بدست امیر کل امیر و شادمان شدن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و اصحاب از آن فتح کبیر

شد یقین کاندر زمان مصطفی چند جنگ صعب شد اصحاب را
پیش از جنگ احد این جنگ بود کز زمین از خون دشمن رنگ بود
جنگ خندق بود جنگ مشکلی در میانشان بود مرد پر دلی

عمرو بن عبدود و سردار جمع　　پهلوانی پردلی یار جمع

خود همین عمرو عرب بد پهلوان　　داد مردی او بداده در جهان

اندر آن عصر و زمان چون او نبود　　او بمردی تاج از مردان ربود

از سنان او دل خاره شکافت　　وز نهیبش مرگ جای خود نیافت

او بمردی در جهان مشهور بود　　هر که جان میخواست از وی دور بود

بود او را یک فرس چون برق شب　　کرده بود از هیبتش خورشید تب

هر که او را بر چنان مرکب بدید　　از نهیبش زهره اندر تن درید

بود او در ملک عالم کوه زور　　او فکنده زور او در کوه شور

گفت با لشکر که من فردا پگاه　　این مدینه را کنم چون خاک راه

آمدند از قهر و کفر کف زدند　　گرد بر گرد مدینه صف زدند

چون محمد دید لشکر بی عدد　　گفت با خالق تو ما را کن مدد

مردم ما اندک و دشمن عظیم　　تو برحمت کن مدد مان ای کریم

ما بتو امید داریم ای اله　　ما بتو آورده ایم ای حق پناه

از نهیبش مردمان ترسان شدند　　همچو برگ بید هم لرزان شدند

مصطفی فرمود کی یاران من　　خود بخوانید این زمان قرآن متن

تا خدا فتحی دهد ما را براو — که کند این فتح را خود غیر او
مصطفی آن تا فتحنا را بخواند — جبرئیلش هم مددها میرساند
ناگهان در تاخت آن ملعون کبر — بر لب خندق خروشان همچو ببر
نعره زد تند و بگفتا مصطفی — زود برخیز و بنزد من بیا
تا کنیم امروز باهم حرب و جنگ — تا که را افتد همه دنیا بچنگ
خود مرا پروای حرب و قلعه نیست — خود بپیشم هیچ سینه حقیر است
کرده ام ویران هزاران قلعه بیش — زانکه دارم در بغل اصنام خویش
پس نبی فرمود با اصحاب خویش — گو شده مردود همچون مار خویش
هیچکس را نیست تاب جنگ او — خویش را محفوظ دار از جنگ او
درد ما را حق بسی درمان کند — کار ما را عاقبت آسان کند
بار دیگر نعره زد بر اهل دین — یا فلان گفتا ترا دانم یقین
زانکه ترک لات و عزی کرده — ره بسوی دین احمد برده
خیز و ترک دین احمد ساز ای — تا که باشد لات و عزایت خدای
پس فلان پیچید و خود را هیچ کرد — وانچنان هیبت فلان را گیج کرد
مصطفی و اصحاب او حیران شدند — بر در باری همه نالان شدند

کای خداوندا تویی شاه ودود — از سر ما شر او را دور دار
پس دگر فریاد زد او بر ملا — گفت با پیغمبر حق ناسزا
بد علی پیش نبی حیران شده — او ز نفس آن لعین لرزان شده
گرچه کودک بود در کاخ سترگ — لیک آن شه بود در معنی بزرگ
گر بصورت بود آن کودک ولی — لیک بد نور بزرگی زو جلی
قصه سلمان و دشت ارژنه — بشنو و خوردش سپهن اندر تنه
آنکه اندر کعبه از ما در بزاد — آنکه بر باز او کبوتر را نداد
خود نهاد او پای بر کتف رسول — کرد از کل جهانش حق قبول
پیش کوران گرچه کودک می‌نمود — او بمعنی ملک دین را امیر بود
پس امیر مؤمنان گفتا رسول — کرده احمد همچو معراجش قبول
هست عمرو اندر جهان جاهلی — ظلم و کفر از صورت او منجلی
ده اجازت تا روم نزدیک او — واین جهان را اشک گردانم براو
گفت پیغمبر اجازت کی دهم — در ره دین چون تویی شمع دلم
من نخواهم جان خود رفتن ز تن — ای شده اندر بدن چون جان من
پس دگر زد نعره سخت آن لعین — گفت از لاتم تو می ترسی یقین

من نترسم از تو و نه از خدات | آمدم پیشت تو از قلعه برات

پیش لات و عزیم آیم سخن | تا ببینی تو خدایم را چو من

خیز و بهر جنگ پیش من بیا | تا کرا نصرت دهد ایندم خدا

هر کرا نصرت بود حق زان اوست | جملهٔ آفاق در فرمان اوست

مرتضی جوشید بر خود همچو شیر | سوی آن ملعون روان شد او دلیر

نعرهٔ زد جست از خندق امیر | آنکه بودی در دو عالم بی نظیر

عمرو عبدود چو آن نعره شنید | خویش را از جان خود بیگانه دید

سرور را آن نعره خود بردار کرد | همچو الماسی که در جان کار کرد

گفت این کودک عجایب مظهریست | پهلوانی مرا او درخوریست

زوجهٔ او دختری چون مه کنم | بر سر این لشکر او را شه کنم

بلکه من خود تاج و تخت خویش را | میکشم در پیش او بی ماجرا

چون شه عالم به پیش او رسید | عمرو آنشه را بظاهر خورد دید

گفت کودک نام خود با من بگو | کز عرب شخصی ندیدم مثل تو

کودکی چست و نکو روی و دلیر | نعرهٔ تو تند باشد همچو شیر

پس امیر مؤمنان گفتا ایدغا | نام من باشد علی مرتضی

عمرو چون بشنید نام مرتضی / گفت درد او دریغا حسرتا
من بران بودم که شاهی بخشمت / دختر خود گر بخواهی بخشمت
لیک خویشتن مصطفائی چون کنم / دیدهٔ خود را ازین پر خون کنم
پس امیر مؤمنان گفتا باو / ترک دین خود بگوی و شو نکو
گر بدین مصطفی بندی کمر / بر دهد شاخ امید تو ثمر
آن لعین گفتا که ای کودک برو / جان خود چندین مکن پیشم گرو
دوستت دارم کنم رحمت از آن / که تو هستی چست و زیبا و جوان
می نریزم زان سبب من خون تو / گر تهور آمدی پیشم نکو
نعره بروی زد شه اسرار دان / گفت می ران نام حق را بر زبان
ورنه دنیا را ز تو خالی کنم / بر سرت خاک مذلت افکنم
گفت عمرو پس آنچه گفتی این زمان / کس نگفته پیش من اندر جهان
رو که آید از دهانت بوی شیر / ورنه میکردم ترا ایندم اسیر
صد هزاران رستم دکی بنده ام / همچو ایشان صد هزار افکنده ام
تو همی گوئی خدا گو شو چو من / این مگو هرگز نگویم این سخن
زود ترک این سخن گو ای پسر / ورنه در بازی در آیندم جان و سر

پس علی مرتضی گفت ای پلید — نیستی در عالم از ارباب دید
در میان ما و تو تیغ است تیغ — شد ز ظلم تو مدینه زیر میغ
آن لعین شد تند و گفت ای ناگزیر — سویت آمد تیغ خونریزم بگیر
چون امیر آن تیغ را بر سر بدید — تند برجست و سپر بر سر کشید
پس سپر با خود تیغ او درید — در گذشت از خود و بر فرقش رسید
چون خدا بودی بهر جا یاورش — جبرئیل آمد نگهبان سرش
تیغ او بر فرق حضرت ایستاد — تیغ بشکست و دو پاره او فتاد
گفت حیدر کی پلید نابکار — ضرب خود راندی و کردی کارزار
من هم از بهر تو تیغی درکشم — وز تو فریاد و دریغی درکشم
حمله زد گفتا بگیر این ذوالفقار — دان که هستم من شه دلدل سوار
چون شنید او از امیر این یک سخن — گفت کای کودک تو کار خود بکن
من فکندم بر سرت آن گونه تیغ — کوه را صد پاره کردی بی دریغ
در سرت از تیغ تیزم جای نیست — وز چنان شمشیر هیچت باک نیست
حیدر از نام خدا فریاد زد — تیغ زد بر فرق آن ملعون رد
از سپر وز خود و از فرقش گذشت — شد دو نیمه و دو از اسبش بگشت

خود دو نیمه گشت و اسپش شد دو نیم	تیغ آنشه بر زمین آمد مقیم
تا بگاو و ماهی او بی قیل شد	در میان حایل پر جبریل شد
پس ندا آمد با حمد از اله	کین سخن بشنو ز ماهی تا بماه
لا فتی الا علی را گو شد آر	گوی خود لا سیف الا ذو الفقار
مصطفی گفت این حدیث با صفا	از سر تحقیق با سلطان ما
چون نبی آنشاه دین را دید شاد	مهر او را در میان جان نهاد
روی او را پاک کرد از گرد جنگ	گفت در دین از تو دارم نام و ننگ

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ ضَرْبَةُ عَلِیٍّ یَوْمَ الْخَنْدَقِ اَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ اُمَّتِی اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ

چون عمر آن ضرب دید از مرتضی	پیش او افتاد اندر دست و پا
گفت جان ما شده گلشن ز تو	شمع ایمان نیز هم روشن ز تو
گر نبودی ضرب تیغت در جهان	مشکلی بودی شریعت خود نهان
جمله اصحاب هم شادان شدند	زان خبر ابی جمله آبادان شدند
با علی گفتند کی شاه از نخست	فتح در دین نبی از تیغ تست
ضرب تیغش را چو دیدند آن بدان	منهزم رفتند تا مکه دوان

گفت حیدر کای شه هر دو سرا / میروم این قوم بد را از قفا
چون اجازت یافت از احمد ولی / بود انوار ولایت زو جلی
برکشید آن شاه مردان ذوالفقار / کرد ارض از خون اعدا لاله‌زار
کشت بسیاری از آن بدسیرتان / در مدینه گشت نیل خون روان
لشکر اسلام قوت یافته شد / جملگی مال و غنیمت یافته شد
لیک حیدر میل دنیائی نکرد / مهر دنیا در دل او بود سرد
تا نگیرد مهر شه بر دل قرار / روی از دنیا بگردان مردوار
هر که او دل از جهان خود برگرفت / همچو شاه ما ز دشمن سر گرفت
هر که او آلودهٔ دنیا بود / در دو عالم او یقین رسوا بود
رو تو از خواب امل بیدار شو / وانگهی در وادی گفتار شو
تو ز خواب غفلت بیدار باش / همچو شمع اولیا در کار باش
تا بیابی آنچه بهبودت بود / وز معانی آنچه مقصودت بود
هست مقصودم در این گفتن کسی / آنکه پیر اولیا باشد بسی
تو چه دانی اولیا را در یقین / زانکه تو برگشته‌ای از راه دین
تو همین نامی بگیری بر زبان / اولیا را تو ببین از چشم جان

دینی

دنیی داری و عقبی هیچ نه ‌‌‌‌‌‌‌‌ صورتی داری و معنی هیچ نه
روز بسر بگذر که شاه اسر گذشت ‌‌‌‌‌‌‌‌ یاد عقبی چون ز دنیا بر گذشت
هرچه میگویم بیاین و گوش کن ‌‌‌‌‌‌‌‌ جامها از خم توحدت نوش کن
آنچنان میخور که از دل برد غم ‌‌‌‌‌‌‌‌ نه از آن می خور که کردی متهم
می چنان خور که امامان خورده اند ‌‌‌‌‌‌‌‌ چون پیمبر ره بمعنی برده اند
هم شریعت را بحکمت داده اند ‌‌‌‌‌‌‌‌ راه معنی را بعزت رفته اند
من بگفتم جمله اسرارت تمام ‌‌‌‌‌‌‌‌ لیک این مظهر نهان باشد مدام

اول تمثیل

شاه غازی شاه محمود آنکه داشت ‌‌‌‌‌‌‌‌ در جهان حکم نکو نامی گذاشت

تمثیل آنکه هرکرا جوهر قابلیت معنی هست تا سخن را بهتر از جواهر قیمتی داند خود را بنا فرمانی از نظر پادشاهان معنی نیفکند

بود شاه عادل و بس هوشمند ‌‌‌‌‌‌‌‌ هیچ خلقی را نبوده زو گزند
صیت عدلش در جهان مشهور بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ زنگ ظلمت از دل او دور بود
داشت سلطان در جهان یک گوهری ‌‌‌‌‌‌‌‌ گوهری در بحر معنی مظهری
بود او را یک غلام رازدان ‌‌‌‌‌‌‌‌ نام خود را خواند ایاز خاص دان
گفت سلطان خود ایاز خاص را ‌‌‌‌‌‌‌‌ رو طلب کن جوهر قاص را

جوهری اندر خزینه خاص بود / نام آن جوهر یقین وقاص بود

رفت ایاز و در خزینه گشته بود / یافت جوهر را که سلطان مینمود

پس بها او دری بزرگ و قیمتی / هرکرا باشد ندارد محنتی

گفت سلطان کن بهایش از قیاس / زانکه هستی در جهان جوهرشناس

گفت ایاز خاص کی سلطان جود / من بگویم خود بهایش هرچه بود

لیک ستری اندر او موجود هست / در دل آن ستری از معبود هست

گفت سلطانش که آن سر را بگو / تا شوم دانا بر آن معنی بگو

گفت ایازش گر کنی تصدیق تو / من بگویم تا کنی تحقیق تو

در درونش کرم بی برگی بود / در دهان او مگر برگی بود

رزقش از رزاق او برگی بود / رزق اگر ندهد ورا مرگی بود

چیست در آن کرم از معنی بگو / گر نمیدانی مرو در کوی او

جسم در آن کرم عقل و برگ عشق / کی توانم کرد هرگز ترک عشق

عشق چه بود معنی عرفان جان / این معانی در میان جان بدان

چونکه این سر از ایاز آن شه شنید / گفت میخواهم شود این سر پدید

بشکنم او را بدست خویش زود / تا عیان گردد که پنهانی چه بود

خود درون گوهرت آن سرّ غیب | من برون آرم از آن چون زر ز جیب
گفت با میری که بودی قدرتش | بشکن این گوهر ببین در قیمتش
نشکنم گفتا که هست از عقل دور | تو خراج ملک را مشکن بزور
کرد امر و گفت سلطان کی ایاز | بشکن این جوهر که بینم سرّ راز
تا به بینم کرم و برگش را عیان | زانکه بوده سالها این سرّ نهان
چون ایاز از امر سلطان درشکست | جمله میران را برفت از کار دست
که چرا بشکستی این درّ را علن | گفت از امر شه است اینت سخن
من ز گفت شه شکستم درّ او | گفت او درّ است و این دانم نکو
چون شما از امر شه لب بسته اید | درّ گفت شاه را بشکسته اید
خود شما صورت همی بینید و جسم | زانکه نشناسید معنی را ز اسم
من ز معنی گفتم این اسرار را | تو بصورت خود مبین گفتار را
جوهر معنی من گوید سخن | رو تو اسرار خدا را گوش کن
جوهر معنی من معنی شکافت | در شکاف آن معانی عشق یافت
چون برون آمد ز جوهر کرمکی | شاه گفتا با ایازش زرمکی
کاین زمان گردید بر من این عیان | کرمکی یک برگ دارد در دهان

ای که مهرت هست در جان نور من   ای تو گشته ناظر و منظور من
همچو مهر تو در کام جانم ریخته   جان به مهرت از ازل آمیخته
جوهر ذاتت بود عالی نسبی   پی نخواهد برد در ذاتت کسی
چون ایاز این لطفها از شه شنید   خویش را کمتر ز خاک راه دید
گفت شاها بنده خاص توام   در هوا داری رقاص توام
من تمام از خود برونم آمده   در ره عشقت زبونم آمده
در زبان و در بیان من توئی   آشکارا و نهان من توئی
جز خداوند جهان در پیش و پس   غیر تو دیگر نه بینم هیچ کس
چونکه بشنید این راز از ایاز   ز آتش غیرت در آمد در گداز
گفت هستی تو بجای جان من   با تو یک شخصیم در یک پیرهن
این سخن را عشق میگوید تمام   تا شوند آگاه از این خاص و عام
منکران عشق کوران ره اند   هر کسی را کی چنین می دهند
جوهر معنی به بینایان دهند   این سعادت کی بر غنایان دهند
جوهر معنی من عالم گرفت   تو نپنداری همین آدم گرفت
جوهر معنی من حق ساخته   دین و دنیا را بیک جو باخته

جوهر معنی من شادان شده — همچو نوری در میان جان شده
جوهر معنی من انسان شده — غرقه دریای بی‌پایان شده
جوهر معنی من واصل شده — جوهر ذاتم ازو حاصل شده
جوهر معنی من عطار شد — زآنکه او با دین احمد یار شد
جوهر معنی من کرار شد — زآنکه او از دید حق دیدار شد
جوهر معنی من از احمد است — زآنکه او از رحمت حق سرمد است
جوهر معنی من شاه ولی است — زآنکه در عین محمد چون علی است
جوهر معنی من ایشان بدند — زآنکه ایشان معنی جانان بدند
جوهر معنی من انسان شده — همچو حیدر رحمت رحمن شده
جوهر معنی من زو نور شد — جوهر ذاتم ازو مشهور شد
جوهر من معنی از مظهر است — در درون این صدف چون گوهر است
جوهر معنی من اصلی بود — زآنکه او را با علی وصلی بود
جوهر معنی من معنی اوست — این معانی را یقین میدار دوست
جوهر معنی من از اصل بود — زآنکه با او شاه مردان وصل بود
جوهر معنی من دریا شده — واندر آن دریا بسی غوغا شده

جوهر معنی من اسرار شد — همره منصور خود بر دار شد
جوهر معنی من آدم بد است — زانکه او در دین حق محرم بد است
جوهر من معنی طوفان شده — همچو نوح از کشتی عرفان شده
جوهر معنی من داود بخت — بوده او را در معانی تاج و تخت
جوهر معنی من جان پادشه — چون سلیمان ملک و فرمان پادشه
جوهر معنی من ستر خلیل — این معانی ظاهر از ذات خلیل
جوهر معنی من تابان شده — همچو اسمعیل جان قربان شده
جوهر معنی من اسحق بود — زانکه او در ملک معنی طاق بود
جوهر معنی من خندان شده — زانکه یعقوبم بسی گریان شده
جوهر معنی من آگاه بود — زانکه او با یوسف اندر چاه بود
جوهر معنی من پاک آمده — همچو ادریسی که چالاک آمده
جوهر معنی من بر کوه تافت — موسی اندر کوه از آن انوار یافت
جوهر معنی من انوار شوق — همچو الیاس او گرفته جان ذوق (نسخه: دریای)
جوهر معنی من مات آمده است — همچو عیسی جوهر ذات آمده است
جوهر معنی من خضر نبی — صاحب اسرار کشتی و صبی

جوهر معنی من آمد پدید — چون محمد مظهر انوار دید

جوهر معنی من شد سر صور — چون علی شد وصل دریای نور

جوهر معنی من کهف الحسن — زانکه او در جان نهان دارد وطن

تمثیل آنکه هر که نسبت درست با هادیان راه یقین بهم رساند از شر نفس و شیطان که دزد راه زنان دین اند در امان ماند کو تسلیم

جوهر معنی من باقر بود — آنکه بحر علم و کان سر بود

جوهر معنی من خود صادق است — آنکه در علم طریقت حاذق است

جوهر معنی من کاظم بود — در معانی عازم و جازم بود

جوهر معنی من باشد رضا — آن شهی کز وی رضا باشد رضا

جوهر معنی من مشک تقی است — مظهر عرفان و شاه دین نقی است

جوهر معنی من دان عسکری است — زانکه این جوهر ز کان دیگر است

جوهر معنی من غیب دان — مهدی هادی من در غیب دان

جوهر معنی من گویا شده — قنبر و سلمان و بوذر را شده

جوهر معنی من بوذر شده — در یقین چون مالک اشتر شده

جوهر معنی من مقداد دان — خویش را در ملک عرفان شاه دان

جوهر معنی من عطار بود | زانکه او با اهل عرفان یار بود
ختم این سر کن تو ایعطار ما | تا شوی در ملک معنی یار ما
جان تو در راه حق پیمان شده | در حقیقت مظهر سبحان شده
هر که بر کفشم نهد انگشت زد | شیر معنیم بجانش پنجه زد

نقل نمودن معجزهٔ حضرت امام رضا علیه السلام و بیان آنکه نسبت ظاهری با مخالف بعد و گرفتاریست و نسبت باطن با ارباب هدایت با موافقت رهائی و رستگاری

بود در بغداد نیکو مقبلی | سید پاکیزه خلقی پردلی
زاهد و عابد بد و پرهیزکار | نیک روی و نیک خلق و با وقار
بود نام او ابو القاسم تمام | سید و هم صالح و هم نیکنام
کرد عزم کوفه او با کاروان | تا که حاصل گرددش مقصود جان
بود در ره بیشهٔ بس هولناک | صد هزاران تن در او رفته بخاک
ناگهی از کاروان پیشی گرفت | راه درویشی و دلریشی گرفت
یک حماری داشت میر با وقار | می شدی که بر حمار خود سوار
چون بشد یکپاره آندر پیش راه | دید یک شیری بستاده پیش راه

پیلتن

پیلتن پر زور و مردم خوار و تند | گشته از هوشش هزاران فهم کند
حمله کرد آن شیر و پیش او دوید | از چنان هیبت خر سید رمید
جست سید بر زمین گفت ای اله | جمله مسکینان عالم را پناه
از چنین محنت جدائی ده مرا | وز بلای بد رهائی ده مرا
زین سخن چون فارغ و آزاد گشت | ناگهان اندر ضمیر او گذشت
آنکه روزی عارفی با او بگفت | شیر را باشد حیا در چشم جفت
هر که چشم خود بچشم شیر بست | شیر را با او نباشد هیچ دست
هر که بر چشمش بدوزد چشم گرم | همچنان سر را بپیچاند ز شرم
چشم سید چون بچشم شیر دوخت | سر بزیر افکند شیر و بر فروخت
سر به پیش افکند آن شیر از حیا | چشم بر روی بود سید زاده را
پس غلام سید از پی دررسید | خواجه خود را به پیش شیر دید
نعره زد گفت ای مخدوم من | میکشد این شیرت آخر چه سخن
رو بسوی کاروان فریاد کرد | شیر بر جست و گرفت او را بدرد
شیر بر وی دید از یکدیگرش | پاره پاره کرد از پا تا سرش
پس فدای جان سید شد غلام | این معانی هست در جامع تمام

چون خلاصی یافت از شیر آن زمان | رفت سوی کوفه آن سید روان
چون بکوفه کرد آن سید مقام | جمع کردیدند خویشانش تمام
کشته بودند آگه آمد مردم تمام | از حدیث شیر و قتل آن غلام
زین الم گفتند ما بیدل شدیم | چون کبوتر در غمت بسمل شدیم
شکرها کردیم اکنون این زمان | کز بلای شیر ماندی در امان
در میان شان بد پیری خویش او | مرهمی بهر درون ریش او
بود نام نیک او سید علی | عم یحیی بود آن نقد ولی
گفت قول مصطفی نشنیده اید | اینچنین حالت مگر کم دیده اید
هر که باشد پشک از نسل بتول | کی کند زخم سباع او را ملول
زانکه بر آل نبی ای دین پرست | هیچ درنده نخواهد یافت دست
چون بیان کرد آن بزرگ دین سخن | پیش ما گفتند این را نقل کن
گفت از جدم شنیدم این سخن | کو شنیده بود از جد کهن

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان لحوم بنی فاطمة محرمة علی السباع

کاندر ایام خلیفه بوده است | یک زنی با حشمت و دنیاپرست
نام در ایام زینب داشته | خویش را از آل نبی پنداشته

خلق عالم حرمتش مید اشتند گرو را عالی نسب پنداشتند
چون امام هشتمین بشنید آن گفت آریدش بنزد من روان
تا کمرکرد نسبتش با ما درست اینچنین خاری زباغ ما زرست
زینب آمد آنگهی پیش امام کرد او بر روی شاه دین سلام
بود چون حاضر خلیفه آن زمان گفت پیشم این معانی کن بیان
تا که باشد نام باب و مام تو تا شود معلوم رسم و نام تو
گفت هستم من فلان بنت فلان خود در و غش گشت در ساعت عیان
چون علی موسی الرضا تحقیق کرد کذب زینب را اوان بشکفت و درد
گفت او را نیست با ما نسبتی و اندر این ره می ندارد دولتی
پس خلیفه گفت با خیر الوری نسبتش روشن بود در پیش ما
بعد از آن گفت امام آن متقین کی خلیفه حق بهین او را ببین
پیش من خوج دهت ثابت اصل او هم بماند بعد او هم نسل او
من حدیثی دارم از جدم رسول گویمت گر میکنی او را قبول
گفت برگو ای امام مقتدا تا چه گفته آن رسول با صفا
گفت فرموده است جد و باب من بشنوید از من همه اصحاب من

آنکه باشد او ز نسل فاطمه | باشدش در خیر و خوبی خاتمه

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان لحم ذریة فاطمة محرمة علی السباع

هر که در اصل از نبی دارد مقام | بر درنده گوشتش آید حرام
آل پیغمبر بقول آن امام | باشد ایمن از سباع و از هوام
پس خلیفه گفت ایندم میرویم | تا حدیث مصطفی را بگرویم
اندر این جا خانهٔ پر شیر هست | پیش شیران میکنیم ایندم نشست
آن امام دین با خلق آن زمان | شد بسوی خانهٔ شیران روان
گفت گذا به که تو خود پیش رو | ز آنکه هستی پیشوا و پیش رو
رفت شاه و پیش آن شیران رسید | گفت امروز هست ما را روز عید
چونکه بوی آدمی بشنید شیر | جمله بر جستند از جا شان دلیر
چونکه چشم شیر چشم شاه دید | گفت چشم این زمان اشد دید
بود او نور خدا و مصطفی | خلق عالم برو لای او گوا
همچو گربه پیش شه غلطان شدند | خلق بغداد اندر آن حیران شدند
پیش شیران رفت شاه دلنواز | در میانشان کرد دو رکعت نماز
شیری آمد با دو چشم آبناک | روی خود مالید نزد شه بخاک

ناله

نالها میکرد و عرض حال گفت — گفت نبود راز من از تو نهفت

پیرم و دندان ندارم این زمان — طعمه ام را میخورند این دیگران

امر فرما که مرا ایندم جدا — طعمه بخشند این گروه باوفا

با خلیفه گفت سید حال را — مردمان کردند فرمانش روا

زینب ملعونه را در پیش خواند — او ز بیم زخم شیر از دور ماند

چون بدیدند آنچنانش مردمان — پیش شیرانش کشیدند آن زمان

زن چو اندر چنگ شیران اوفتاد — پیش شیران دور از جان اوفتاد

پاره اش کردند و بیجان ساختند — پس بخاکش نیز و یکسان ساختند

خوش ز هم کندند شیران بلا — زینب ملعونهٔ کذابه را

بعد از آن شیران همه پیش امام — روی مالیدند بر ره ز احترام

با زبان حال میگفتند ما — گر نه ما باشیم از شیر خدا

نقد شیر حق و شاه ذوالفقار — تو ز ما بی حرمتیها در گذار

مدح جد ما درو باب شما — کرده نعتش ایزد بر ارض و سما

شد شما را اتی همه فرخندگان — جن و انس از کمترین بندگان

ایکه دایم لاف ایمان میزنی — با ولای او دم از جان میزنی

بر حقیقت روز و شب بیدار باش / با ولای حیدر کرّار باش

حب ایشان را بجان خویش دار / تا بیابی علم معنی بیشمار

رو تو مدح شاه را بیکن نهان / تا شوی از جملهٔ انسانیان

گر تو حبش را خریدار آمدی / از همه خوابی تو بیدار آمدی

رو تو مهرش دار و با ایشان نشین / تا شوی ایمن ز شیران عرین

رو تو حبش ورز چون سلمان فارس / تا نیابی بیم از شیران فارس

رو تو مهرش جو بجو با او یار باش / وز همه خلق جهان بیزار باش

خلق چون دور از ره ایشان روند / جملگی پی بر پی غولان روند

هر که بر حب رضا داد او رضا / جنت و فردوس را گشت او سزا

در درون سینه ای یار عزیز / غیر حب او ندارم هیچ چیز

ای ز نادانی همه خودبین شده / راه حق گم کرده و بیدین شده

حب ایشان نور حق باشد ترا / نور حق را در دل خود ده تو جا

تا خلاصی یابی از شیران بغض / ورنه باشی تیره و حیران بغض

بغض حیدر دین و ایمانت برد / سوی قعر دوزخ آسانت برد

بغض در عالم ترا ویران کند / همچو روبه طعمهٔ شیران کند

هر کرا بغض علی در جان بود   هرگزش کی بهره از ایمان بود
خلق عالم جمله گمراه آمدند   زانکه بغضش را هواخواه آمدند
تو تولا دار با حبش درست   کن تبرا تو ز بغضش از نخست
هر که خود را دشمن آن یار دید   چشم نابینای او را چار دید
چار دیدن عکس شیطانی بود   دیدن حق راه رحمانی بود
هر که او غیر از یکی در کار دید   هر کجا دید او همه اغیار دید
گر تو نقل از مصطفی داری بیا   غیر یک نه هیچ کجا باشد روا
مصطفی بگشا که راه راست رو   از دوئی بگذر یکتائی گرو
هست ذات حق تعالی خود یکی   دو ندانم من خدا را بی شکی
زود باشد تا تو ای روباه نام   خود بجنگ شیر افتی چون غلام
زود باشد تا تو چون زینب شوی   چون نداری رشته ایمان قوی
زینب گذا به هسم دین باشدت   با رضا آن شاه دین کین باشدت
نقش کینه از درون خود تراش   ورنه هستی تو بمعنی بت تراش
گر ندارد قلب تو پاکی ز آز   بیشک آرندت به دوزخ در گداز
قلب خود را از کدورت پاک ساز   تا ترا گردد نمازی هم نماز

هر که حب مصطفی دارد بدل | پیش ذات حق نباشد او خجل
مهر احمد آنکه بر دل زد سجل | حب فرزندانش هم دارد بدل
هیچ راضی نیست خود کر آزار او | و آنکه باشد مصطفی بیزار از او
در ره دین نبی مردانه باش | وز همه یاران بد بیگانه باش
تو برو ارباب معنی را ببین | دور باش از معنی محفل نشین
رو تو با درویش دین صحبت بدار | تا نهندت لوح عرفان بر کنار
رو تو علم معنی از قرآن بگیر | زانکه باشد علم قرآن دستگیر
رو تو از معنی این مشتی حمار | دور باش و معنی قرآن بیار
رو تو دوری کن از این مشتی پلید | شد کلام حق از ایشان ناپدید
هین کلید حیله شان اندر بغل | بر حذر میباش از این مشتی دغل
راه شرع مصطفی ویران کنند | کفر را گیرند و نام ایمان کنند
شرع میگویند فرماید چنین | رای خود در شرع پندارند دین
رو تو کار خود بیزدان راست کن | راه خود در طور مردان راست کن
رو تو با حق راست گوی و رب باش | دور باش از خود پسند و خود تراش
رو تو از قاضی بد دوری گزین | زانکه میگیرد برشوت از تو دین

ای رب

کویدت با من اگر داری تو کار | دین ما را گیر و دین خود گذار
گر تو این ره از رضای حق روی | شرع در ظاهر شود بر تو قوی
شرع باطن مصطفی دارد نه تو | شرع ظاهر را اگر دانی تا مگو
راه باطل بهر دنیائی روی | نیست اسلام تو در معنی قوی
هست دنیائی پلید و راهزن | حب دنیائیت سازد کم ز زن
معنی آورده کتاب حیله را | پر ز رشوت کرده قاضی کیله را
خود مدرس زحمت شبها کنند | روزها هم علت شبها کنند
تا رسد وجه نه و قفی بر مدام | هست اندر مذهب ما این حرام
خود نه آخر اینحدیث مصطفی است | طالب دنیا چو سگ باشد رواست
ای برادر حیلهٔ شرعی میار | دست از این جیفهٔ دنیا بدار
ورنه از قول رسول هاشمی | دور کردی از طریق مردمی

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الدنیا جیفة و طالبها کلاب

جیفهٔ دنیا چو مردار آمده | طالب آن کلب کردار آمده
بر تو ای نادان شده مردی حرام | چند کردی کرد مرداری مدام
تخم نیکی کار و نیکی کن درو | تا بری از جمله دینداران گرو

گر بری تو ز قهر ذو الجلال — هست شیر مادرت بر تو حلال

من ز دنیائی ندارم یک پشیز — میل هم از وی ندارم هیچ چیز

هر چه حق گوید ز معنی بشنوم — فارغ و آزاد در کویش روم

تحفه دنیا که او بس لا ده است — مقتدای ما طلاقش داده است

هر که ترک میل دنیائی بداد — دیده معنی به بینائی گشاد

گر تو چون ما ترک دنیائی کنی — مرد گردی ترک رسوائی کنی

من نه مظهر گویم این اسرار را — رو تو مظهر خوان و دان عطار را

هست در وی بس عجایب بیشمار — جوهر از دریای مظهر خوش بر آر

زانکه هر مصراع او یک گوهر است — پس ز معنیهای قرآن جوهر است

من نه بهرت ره ز جوهر ساختم — وندر آن جوهر بمظهر تاختم

تا رسیدم در ولایتهای عشق — آمد اندر گوش من هیهای عشق

هی هی عشق من از حیدر بود — زانکه او در علم احمد در بود

این معانی ختم شد بر شاه من — زانکه او باشد چو روح در بدن

ثنا خاتم بخشیدن حضرت امیر مؤمنان علیه السلام بسائل در رکوع بیان نما

ای علی نیکو خصالی مقبلی — در طریق اهل حق صاحبدلی

گفت

گفت روزی مصطفی با مرتضی / در عبادت بود از بهر خدا
پیش حق احرام بسته محو بود / گاه اندر سکر و گه در صحو بود
در نماز استاده مستغرق شده / گشته فانی و اصل مطلق شده
ناگهان یک سائلی فریاد کرد / از عذاب بینوائی داد کرد
گفت از بهر کریم لایزال / تو کرم کن با من درویش حال
زانکه دارم فقر شدید در جهان / تو مرا از فقر و محتاجی رهان
هیچکس از خوان تو نومید نیست / غیر را از فضل تو امید نیست
من بتو امید دارم یا امیر / این فقیر بینوا را دستگیر
پیش بعضی بود سائل جبرئیل / این سخن را اگرچه کم دیدم دلیل
بود حیدر در رکوع از بهر حق / ناگهان زد سائلی پیشش نطق
دست جود افشاند ناگه مرتضی / داد سائل را ز انگشت او عطا
در رکوع او کرد خود این سروری / داد در راه خدا انگشتری
سائل آن تحفه گرفت و زود رفت / در زبان آمد ولی با سود رفت
چون بدست سائل افتاد آن نگین / گفت من دارم سلیمانی ببین
چون پیمبر گشت فارغ از نماز / گفت با حیدر که هستی اهل راز

این

[Marginal note, right margin:] ... در ... ... / ... ...

این کرم خود در جهان باید رسی | خود تو باشی خلق را فریاد رس
اندرین گفت ربود آن رهنما | جبرئیل آورد از حق انما

قوله تعالی انما ولیکم الله ورسوله والذین امنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون

گفت پیغمبر بیاران این سخن | پیک رب العالمین آمد بمن
حیدر کرار این تحفه بداد | بر همه خلق جهان فضلش بداد
گشت داخل از یقین زوج بتول | در ولایت با خداوند و رسول
حاکم و میر و ولی خلق شد | در ولا با مصطفی هم دوش شد
هر که باشد مصطفی او را ولی | پس ولی او بود بی شک علی
مصطفی چون هست هادی خدا | شد علی هادی شرع مصطفی
غیر حق خود نیست با حیدر کسی | او نموده راه حق با هر کسی

قال النبی صلی الله علیه واله وسلم انت مع الانبیاء سرا ومعی جهرا

چون ولایت کرد در عالم ظهور | دید او را موسی اندر کوه طور
بوده مخفی با تمام انبیا | گشته ظاهر با من آن شیر خدا
کن بحیدر رشته ایمان درست | باب شهر علم حق او شد نخست

من لم

کرده ام ختم نبوت از جهان　　شد بر او ختم ولایت این بدان

بیان واقعهٔ غدیر و نصب حضرت امیر مؤمنان علیه السلام بخلافت و امامت

یک روایت خوب از من گوش کن　　جام از ساقی کوثر نوش کن
نقل دارم از ثقات با صفا　　آنکه روزی حضرت خیر الوری
چونکه او برگشت از حج الوداع　　در غدیر خم مکان کرد آن مطاع
جبرئیل از حضرت عزت رسید　　نزل از حضرت به پیش او کشید
پیش او از پیش حق آورد پیک　　آیهٔ یا ایها بلغ الیک
گفت ای اصحاب دارم رازها　　رازها را گویم ایندم بر ملا
هرچه میکردم نهان ز اهل وعید　　من بگویم چونکه فرمان در رسید

قال جل و علا یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته

پس نبی فرمود منبر ساختند　　از جهاز اشترا فرسا ختند
رفت بر منبر رسول از بردلی　　بود همراهش در آن منبر علی
گفت با اصحاب پیغمبر تمام　　این کلام خوش ادا او با نظام
با شما ای مردمان با وفا　　نیستم اولی تر از نفس شما

قال

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم یا ایها الناس الست اولی بکم من انفسکم
قالوا بلی یا رسول الله قال من کنت مولاه فهذا علی مولاه

جمله گفتند از طریق مهتری | تو بما از نفس ما اولی تری
گفت هر کس را منم مولای او | پس علی مولای او باشد نکو
حیدر از فرمان رب کاینات | شد ولی بر مؤمنین و مؤمنات
هر که او در دین من باشد درست | مهر حیدر در دلش باشد نخست
هر کرا باشم امیر و پیشوا | بعد من باشد امیرش پیشوا
چون مراد از نبی از عاقلی | پس مدانی ابن عمم را ولی
چون خطاب آن شه بشیخ و شاب کرد | روی خود بر جانب اصحاب کرد
چونکه بشناسید حیدر را مقام | نعمت حق بر شما آمد تمام
آورید ایمان بشاه اولیا | حق شود راضی ز اسلام شما
چون شما را مهر او در دل شود | آن زمان دین شما کامل شود

قال الله تبارک و تعالی الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی
و رضیت لکم الاسلام دینا

من بگویم آنچه مقصود خداست | در نهان و آشکارا عین ماست

من بگو

من بگویم با تو راز سر بپوش   گر همیخواهی که دانی باده نوش

هر کرا من یار حیدر یار اوست   دشمن او سرنگون بادا ز دوست

هر کرا او شاه شد از من بود   دست او میدان که دست من بود

هر کرا او دوست من هم دوستش   دشمنش را از غضب تو پوست کش

و قال علیه السلام اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره

و اخذل من خذله و الحق علی من ظلمه

چون پیمبر کرد این معنی ادا   دست خود برداشت از بهر دعا

گفت الهی دوستش را دستگیر   دشمنانش را بزن بر سینه تیر

یا الهی دشمنش را خوار کن   منزلش در دوزخ اندر نار کن

هر که او را یار باشد یار باش   هر که یارش نیست زو بیزار باش

هر که بگذارد تو هم بگذاریش   هر که بردارد تو هم برداریش

در ولایت چون علی را برگماشت   دست او بگرفت و پیش خود بداشت

چون دو سر بودند اندر یک بدن   هر دو سر بنمودند از یک پیرهن

محکمی پیمان کرد از نخست   دلکش همی عیان کرد او درست

گفت یا اصحاب من مقبل شوید   در مبارکباد یکدل شوید

حملی

جملگی خوشحال گشتند آن زمان | در مبارکباد بگشاده زبان

پس عمر برخاست گفتا یا علی | بر سر خلقان تو گردیدی ولی

هم بقول این شه آخر زمان | گشتی آخر تو امیر مؤمنان

بخٍ بخٍ لك یا ابا الحسن اصبحت مولای ومولی کل مؤمن ومؤمنة

من ولای تو بجان کردم قبول | زانکه هستی این زمان نور رسول

چون عمر راند این معانی بر زبان | من ندارم از تو این معنی نهان

گفت بادت این مبارک بوالحسن | که شدی مولای جمله مرد و زن

چون عمر بوبکر هم اقرار کرد | روسیه شد هرکه او انکار کرد

باطن ایمان ما را روح از اوست | باطن انسان همه مفتوح از اوست

ریخت پیغمبر بگوشش جمله در | از محبت جملگی گشتند پر

هرکه او اقرار کرد ایمان ببرد | هرکه کرد انکار او خود جان نبرد

تو بغفلت عمر خود ضایع مکن | مشنو از منکر در اینمعنی سخن

زانکه انکار از خدا دورت کند | وز طریق مصطفی کورت کند

رسن معاد

با ولی اقرار ننمودن که چه | بر طریق کافران رفتن که چه

گر نگشتی راست با من و رست جو | پی نبردی خود براه راست تو

در دل ما از معنی گنج شد　　در دل ما زان معانی رنج شد

گنجها از گنج او آورده‌ام　　واندر آن یک جوهری پرورده‌ام

من کلید آن ز مظهر ساختم　　باب آن از مهر حیدر ساختم

هست شهرستان علم مصطفی　　تو بمظهر کن درآ خز التجا

گر ندانی تو شهر و باب را　　باب حیدر دان و شهرش مصطفی

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم انا مدینة العلم و علی بابها

مرتضی و آل او یک مظهر اند　　حیدر و اولاد او از یک گوهر اند

حب ایشان دار دایم در ضمیر　　تا شوی روشنتر از مهر منیر

حب ایشان دار و راه شرع رو　　تا کنی در مزرع ایمان درو

حب ایشان دار و از غم شاد رو　　جان ایمان را بجانان کن گرو

جان جانان آنکه او را مصطفی　　خود شفیع آورده است اندر دعا

جان جانان آنکه در دل نور از اوست　　دیده و جان نبی مسرور از اوست

جان جانان آنکه با او هل اتی ست　　در بر او خلعتی از انما ست

جان جانان آنکه جبریل امین　　سالها بوده است با او همنشین

جان جانان آنکه چون نوح است او　　در حقیقت کشتی نوح است او

جانا

جان جانان آنکه دین و دل از اوست / صبر و آرام دل مسکین از اوست

جان جانان آنکه نام او علی است / هم بظاهر هم بباطن او ولی است

جان جانان آنکه او را قدرتست / هم هدایتست و عین رحمتست

جان جانان آنکه علم من از اوست / بلکه خود عطار در معنی هم اوست

جان جانان مرتضی باشد مرا / چون بدانستی براه او درآ

جان جانان کرده در جانم وطن / آید ایندم بوی منصوری ز من

بود منصور آنکه سر را فاش کرد / نقش بود او خویش را نقاش کرد

نقش این مظهر ندیده هیچکس / دم نگه دار و مزن با کس نفس

من چو جان خویش پنهان دارمش / در میان جان چو جانان دارمش

زانکه مقصودم ز معنی خود هم اوست / هست دریائی که این گوهر در اوست

من که عطارم ز شکرت خاستم / نخل معنی از یقین آراستم

اصل معنی را بگفتم من عیان / لیک از ارباب صورت شد نهان

هست اینعالم پر از غوغا و شور / هر کسی دینی گرفته خود بزور

واندران دین میکند عقبی خراب / حاصل از دینش بود آخر عذاب

هرکه در دنیای دون آلوده شد / او بکفگیر بلا پالوده شد

هرکه او

هر که او اسرار سبحانی شنفت | در حقیقت راه انسانی گرفت
هر که او با اهل معنی یار شد | عارف تحقیق چون عطار شد
هر که اسرار ولی خواهد شنید | دل ز غیر او همی باید برید
آن یکی خانه است جای دو مکن | تیره دل از نقش غیر او مکن
هر که او را دل بصد جا بند شد | پیش او اسرار من کی پند شد
هر که او را دیدهٔ احول بود | در دو عالم کار او مهمل بود
هر کرا با مصطفی ایمان بود | حب شاهش در میان جان بود
هر کرا باشد محمد پیشوا | او علی را داند آخر رهنما *
هر کرا باشد کمال دانشی | انتها آن کش بود خود پرسشی
هر کرا گشته سعادت یار او | شهسوار دین بود سردار او
هر کرا گردد سعادت رهنمون | منزل او هست نیشابور و تون
هر کرا باشد سعادت همنشین | شد بسوی مشهد سلطان دین
اصلم از تون است نیشابور جای | باشدم در مشهد سلطان سرای
گشته ام از خادمان درگهش | بلکه گردی هستم از خاک رهش
فخرها دارد ملک از خادمش | حور جنت یافت راه محرمیش

در ره کعبه کنی بر خود حرج   یک طوفش بهتر از هفتاد حج

قال النبی صلی الله علیه وآله من زار ولدی بطوس کمن زار بیت الله سبعین مرة

این سخن باشد بقول مصطفی   طوف او هفتاد حج دارد بها

همچو عطارم کمین هندوی او   مرغ روحم زایری در کوی او

فخر من این است کز شهر توام   خادمی سرگشته از بهر توام

فخر انسان خود بملک و جاه نیست   غیر را در پردهٔ دل راه نیست

هست این پرده میان ما و خلق   ورنه دارم ملک معنی زیر دلق

ای ترا روئی بهر سان شده   عالمی در روی تو حیران شده

حکایت در وصف صاحب الولایة در بیان آنکه هر که او را شناخت صاحب دل است و هر که او را نشناخت گرفتار آب و گل

یا امیر المؤمنین این بنده است   از گنه کاری شده شرمنده است

یا امیر المؤمنین عطار سوخت   در میان آتش اسرار سوخت

یا امیر المؤمنین دستم بگیر   چون تو باشی دستگیرم یا امیر

میکنی ای پادشاه انس و جان   دستگیری کن ز پا افتادگان

دستگیر هر که شد نشان شد او — رست از جسم و تمامی جان شد او

مظهر و جوهر ز دو نام دور دار — روح عطار از تو تا یابد قرار

مظهر و جوهر ز کان ما بود — اندر این دنیا نشان ما بود

اهل دل دانند معنیهای او — در سر مردان بود سودای او

اهل دل با حقتعالی راز گفت — خود شنید آن رمز و با او باز گفت

اهل دل خود ظاهرش را نیک دید — او گل بستان ظاهر نیک چید

ای شده در ملک معنی پایدار — رایت معنی بپا بر پای دار

هست احمق دور از معنی دل — همچو حیوان در فتاده او بگل

اهل دل دارند جام معرفت — تو کجا یابی مقام معرفت

اهل دل دارند سر یار من — آنکه در جان است پود و تار من

اهل دل دانند حقیقت را تمام — تو چه میدانی که هستی از عوام

اهل دل گویند راز دل بدل — چون ندانستی شوی پیشم خجل

گر همیخواهی که اهل دل شوی — همچو عطار اندر این منزل شوی

کن مقام و منزل سلمان طلب — تا بیابی سر معنی بی سبب

هر که او را حال سلمانی بود — بر سر او تاج سلطانی بود

سینه چو سیماب چون باز در راه پیش ‌ ‌ ‌ معنی عرفان دل از شاه پیش

ترغیب نمودن بطلب هدایت و بیان آنکه مراد از کلمهٔ التعظیم لامر الله فرمان بردن امر الهی است امر رب و تعظیم نمودن آن و شفقت نمودن بر خلق بتعلیم آن

ای پسر گویم ترا آثار خیر ‌ ‌ ‌ تا بیابی بهره در کار خیر
چند چیزی کن بمعنی اختیار ‌ ‌ ‌ تا دهندت جام معنی صد هزار
اولا ترس از خدا باید ترا ‌ ‌ ‌ تا سعادتها سزا باشد ترا
دوّمین بر خلق عالم رحم کن ‌ ‌ ‌ زانکه پیغمبر بما گفت این سخن
امر حق را تو بسی تعظیم کن ‌ ‌ ‌ خلق را کن شفقت و تعلیم کن
امر حق چه بود مطیع شه شدن ‌ ‌ ‌ با مطیعان ولی همره شدن
از اولوا الأمر ار کنی فرمان قبول ‌ ‌ ‌ هم کنی از حق اطاعت هم رسول
بعد از آن از جان طلب کن راه را ‌ ‌ ‌ واندر آن ره مطلب تو شاه را

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم التعظیم لامر الله و الشفقة علی خلق الله

تا که ایمانت شود محکم از او ‌ ‌ ‌ مهر او میدار در جانت نکو
جان خود آمیز با مهرش نکو ‌ ‌ ‌ تا در آید در میان جانت او
دیگری آن کز میان خلق رو ‌ ‌ ‌ گوشهٔ گیر و درون دل برو

چون بپای ستر ما سرپوش باش / در میان عاشقان می نوش باش

رو چو عطار و قناعت پیشه کن / در میان مظهرم اندیشه کن

زاد و راحت هرچه باشد غیر ازین / دشمنان باشند و از دست کین

ای برادر اهل دنیا را ببین / زانکه ایشانند گمراهان دین

تو بهر درویش عارف باش یار / گاه گاهی جوهرم را پیش آر

چون به پیشی جوهر ذاتم خیال / اندر آئی در میان سالکان

دُر ز بحر دل در آرم بیشمار / گر تو میجوئیش رو جوهر بیار

هر دُری زین گوشوار عالمی است / هر که این را گوش دارد آدمی است

فکر و ذکر خویش را صافی بساز / چند فکر با آگهی اندر نماز

از طعام بد بپرهیز ای پسر / همچو دد کم باش خونریز ای پسر

نفس را از روزه اندر بند دار / مرد را از لقمهٔ خرسند دار

روزهٔ میدار چو نمردان مرد / نفس خود را از همه میدار فرد

نی همین از اکل او را باز دار / بلکه نگذارش بفکر هیچکار

ذکر حق باشد تمامی کار او / ورنه از خوردن نباشد عار او

در میان اهل معنی کن حضور / زانکه ایشانند چون دریای نور

گر تو اهل

گر تو اهل فضل را نشناختی | دین و دنیا را بیک جو باختی
رو معانی دان شو و اسرار خوان | تا شوی در ملک معنی جان جان
نقطهٔ باب ولایت را طلب | وآنگهی از وی هدایت را طلب
گر نبایستی بعالم راهبر | کی فرستادی رسول با خبر
انبیا را اولیا باشد وصی | اولیا را اصفیا باشد صفی
اولیا و انبیا لطف حق اند | در حقیقت جمله حق مطلق اند
انبیا را خود ولی باید مبین | تا بگوید علم معنی را یقین
گر تو بی ایشان روی راه ای پسر | از حقیقت خود کجا یابی خبر
گر نیابی تو ولی را در جهان | رو ز مظهر جوی تا گوید عیان
هر چه ایشان گفته اند آنرا شنو | هر چه کردند ای پسر با آن گرو
تا رسی بر آنچه مقصودت بود | خود ببینی آنچه مطلوبت بود
بهره کی یابی ولی زین کار تو | زانکه میجوئی لبی اسرار تو
هر که آزار کسی دارد بدل | پیش مردان باشد او دایم خجل
جانت از مهر علی آباد کن | خاطرت از بار غم آزاد کن

سؤال نمودن خواجه ابو الحسن نوری از جنید بغدادی که معنی محبت چیست

سفیان

سفیان علیه اللعنه در بیان نمودن انزا

خواجه نوری بما همسخانه بود | در طریق ناقصان بیگانه بود
علم معنی از وجودش همچو نور | شعله میزد همچو نور کوه طور
یک شبی در پیش من آن بحر راز | از حکایات شهان میگفت باز
از احادیث نبی و از علوم | وز حکایات شه هرمز و بوم
گفتگوئی بود خوشش با ما بهم | از مقامات صحابه بیش و کم
گفتمش از حرب صفین گو سخن | یا ز حرب نهروان هم یاد کن
چون امیرالمؤمنین آن قتل عام | کرد و گفتا خود منم نص کلام
چون کلام الله را بر چوب دید | کرد با اصحاب خود گفت و شنید
که شما را خود طبیب حاذقم | آن کلام صامت و من ناطقم
صد هزاران تن ز سر بیجان شده | ذوالفقارش خونریزان شده
اینچنین قتلی ندانم بهر چیست | پور بوسفیان بگو بر دین کیست
گفت او با من که گویم سر این | گوش خود را سوی من دار ای امین
چونکه فاروق از جهان بیرون شتافت | حکم در ایام ذوالنورین یافت
گفت با او چون تو هستی خویش من | دایما خواهی که باشی پیش من

چونکه ملک شام ویران میشود / بر طریق قوم هامان میشود
بایدت رفتن بشام و عدل کرد / مال دنیا را سراسر بذل کرد
پس بدست خویش منشوری نوشت / کرد لازم حکم او بر خوب و زشت
او گرفت آن حکم و شد تا حد شام / زیر حکم آورد مردم را تمام
گاه گاهی از ضرورت ظلم کرد / بر همه ارباب دولت ظلم کرد
چون شنیدند بارها آن ظلم و داد / او تغافل کرد و داد کس نداد
عاقبت از ظلم و جور آن پلید / گشت ذوالنورین کشته روز عید
مردمان کردند سعی قتل او / هیچکس حاضر نشد در غسل او
پور صدیق آمده با او بجنگ / بر سر او بدرها میریخت سنگ
پور مالک هم بایشان یار شد / زانکه از کردار او بیزار شد
این خبر چون پور بوسفیان شنید / گفت وا ویلا خلیفه شد شهید
زین خبر صبح نشاطش شام شد / ظلم پیشه کرد و بی آرام شد
پس تفحص کرد کاین غوغا که کرد / با خلیفه اینچنین سودا که کرد
مردمان گفتند کز وقع گزند / جمله از قهرش زاطراف آمدند
وانهمه در پیش حیدر رفته اند / بر ره سلمان و بوذر رفته اند

جمله را با او شده بیعت درست | گوئیا این نخل از آن باغ رست
چون همه در بیعت شاه آمدند | از همه راهی بیک راه آمدند
او ورا از شام در دم عزل کرد | هرچه بود از مال جمله بذل کرد
ملک را حکم با عباس داد | بر همه اقران خود فضلش نهاد
بهر ملک شام منشور او گرفت | حکم بهر نزدیک و بهر دور او گرفت
پور سفیان لشکری را عرض کرد | بهر لشکر پس یراقی فرض کرد
کرد شخصی را سوی حیدر روان | گفت رو این نامه را با او رسان
گفت دارم خون عثمان را طلب | تا که کرده قتل او را بی سبب
قاتلان هستند هشت اینزمان | جانب من زود شان بفرست هان
تا از ایشان من کنم تحقیق آن | ورنه ریزد خون خلقی در جهان
پس همی گفتند از هر مرد و زن | جملگی با پور سفیان این سخن
که علی صد بار با ایشان بگفت | با همه در آشکارا و نهفت
که با او دم کم زنید از هر کجی | کشته ذوالنورین با من ملتجی
گر با او دیگر عداوت میکنید | خویشتن را زود گردن میزنید
ترک کردند آنجماعت چند روز | چونکه بیرون رفت شاه دلفروز

کار

کار خود کردند و شه حاضر نبود | اینچنین قتلی بکس ظاهر نبود
شاه هم اندر جواب او گفت | کی شده با مکر و با هر حیله جفت
گر توانه ز قتل او داری سخن | سازوار العدل و تحقیقی بکن
زود حاضر شو بپرس از حال او | وز عناد خلق و قیل و قال او
قتل او را تا مسبب ظاهر شود | هر که باشد قاتلش حاضر شود
چون بر او ثابت شود آنجا او کار | او قصاص آن بباید در کنار
از امیر المومنین چون این شنفت | پور بوسفیان جواب خویش گفت
گفت من چون حاکم بر اهل شام | متفق باشند با من خاص و عام
گفت آدم چون علم را بر فراشت | حاکم اندر شهر کی خواهم گذاشت
حکم نشنیدا از امیر مومنان | او فتاد اندر خطا یک چند آن
کرد در دین چون خلاف آن بجا | کشت واقع لاجرم آن جرم‌ها
این سخن را چون بیان کرد اینچنین | گفتم ای نور چه میگوئی در این
گفت از من بشنو ای طالب عیان | اینحکایت را که من سازم بیان
من ز بابت خود شنیدم این سخن | کو بمن گفت این معانی فهم کن
شافعی هم گفتم زینمعنی تمام | واین سخن خاص است در عالم نه عام

عمد

عقد اخوت مصطفی با مرتضی

گفت روزی مصطفی اصحاب را / عقد میعز بود باهم در اخا
گفت او با یکدگر یاری کنید / خود بهم عهد و وفاداری کنید
چون شوم من یارتان حق یار شد / از بدیهای شما بیزار شد
گفت ای صدیق هستی یار من / در معانی بوده یار غار من
گفت با فاروق کی چیت آمده / در طریق شرع من پیوست آمده
هر کرا با یکدگر بیعت بداد / پس برادر کردشان و عهد داد
پس بذو النورین گفت ای بو الحیا / کاتب وحی منی پیشم بیا
پس با بن عفو او را عقد داد / جمله را با یکدگر دادی وداد
دو بدو با یکدگرشان عقد داد / میشد ندا از صحبت هم جمله شاد
جملهٔ اصحاب کردندی خروش / بود اندر گوشهٔ حیدر خموش
گفت با او مصطفی کو حال گو / خود چنین ساکت چرائی ای نکو
گفت ما را یا نبی المرسلین / تا بکی تنها گذاری اینچنین
جملگی گشتند باهم همنشین / من شده در گوشهٔ تنها چنین
گفت ای نور ولایت در نهان / جبرئیل آمد بگفتا کن چنان

بعد

بعد از آن گفت ای تو محبوب اله / بند خود عقد اخوت با الشاه

زانکه حق این عقد را در عرش بست / ای سر هر سروری پیش تو پست

جمله کروبیان حاضر بدند / ماه و خورشید اندران ناظر بدند

حوریان خود جمله جان افشان شدند / در رخ این هر دو شه حیران شدند

پس نبی دست علی را چون گرفت / صیغهٔ عقد اخوت را بگفت

بعد از آن گفتا که شو فارغ ز غم / ما چو موسائیم و چون هارون بهم

قال النبی صلی الله علیه و آله انت اخی فی الدنیا و الآخرة و انت منی بمنزلة

هرون من موسی

پس مبارک گفت احمد شاه را / گرد آن خورشید روشن ماه را

هر دو همچون ماه و خور تابان شدند / همچو انجم دیگران پنهان شدند

از جبینها گرد رفتند آنهمه [?] / پس مبارکباد گفتند آنهمه

زین ولایت مرتضی چون برفروخت / جان اصحاب نبی از رشک سوخت

هر که او با شاه مردان عقد بست / زد بدامان نبی بی شبهه دست

رو تو عقدی بند با ایشان درست [?] / دامن آل نبی را گیر چست

عقد میباید که با دین بود / در جهان بی ظلم و نه کین بود

بود [?] بود [?]

پور بوسفیان اگر کرد او خلاف | تیغ ظلم او کرد بیرون از غلاف
گر خلافی کرد با شیر خدا | بود خود آن با خدا و مصطفی
هر که او ضد علی مرتضی است | بیشک او ضد خدا و مصطفی است
هر که آمد ضد حق او کافر است | ضد حیدر دشمن پیغمبر است
رو تو از اهل خدا آگاه شو | پس بدین مصطفی همراه شو

تشویق نمودن مستعدان بولایت حضرت شاه مردان

چون بدین مصطفی همره شوی | از طریق مرتضی آگه شوی
هر چه گفتار کلام است و حدیث | گوش بنشنو سخن از هر خبیث
رو تو بیعت کن با ولاد رسول | تا کند الله ایمانت قبول
هر چه فرمایند میکن تو بجان | تو بجان کن آنچه گویندت چنان
خود و رای رای ایشان راه نیست | گر روی ره غیر آن جز چاه نیست
چاه چه بود چاه خسران چاه ویل | گفتمت حرفی به پیش عین سهیل
آن سهیلی کز یمن بر هر که تافت | از شعاعش بوی دید و رنگ یافت
بوی و رنگ از حب آل مصطفی است | هر که دید او سرخ رو دی و سراست
ای برادر خط بقلابی بکش | پیش قلابان فکر این غل و غش

هست قلابی خلاف دین همه   چیست چندین رسم این آئین همه
رسم آئین را گذار و رست باش   باش نیکو دین و مکن این را ز فاش
راست قول مصطفی و مرتضی است   غیر این هر کس که کرد او بر خطاست
راه احمد راه حق دان بی گزاف   راه دوزخ دان ره اهل خلاف
خط کلام است و حدیث است و ورع   نیست حاصل دیگر از اجزا جزع
هیچ میدانی که در عالم چه شد   اینهمه بدعت بعالم از که شد
از کسی کو راه حق پوشید و رشت   آستان دوزخ او بوسید و رشت
رو تو بی حکم خدا کاری مکن   خویش را در ضد چو مرداری مکن
هر که از دین نبی بیزار شد   او نجس گردید و چون مردار شد
هر که او در راه دین تقصیر کرد   خویشتن را در جوانی پیر کرد
هر که او آید بهمراهی ما   جای او باشد بهشت باصفا
هر که با او یار شد او یار دید   کور شد آنکو سوی اغیار دید
هرچه در عالم بقا هر حاضر است   تو یقین میدان که فانی آخر است
تو بقا هر نیک باش و نیک رو   تا بباطن تو شوی معنی شنو
غیر شاهی نیست هادی ای عزیز   گر تو هستی ناکسی و بی تمیز

تو

تو کناره گیر از شهر بدان | رو بصحرا آ رو خود را وارهان
هست صحرا وادئ بس با حضور | دیدهٔ اغیار از آنجا مانده دور
هست صحرا جای امن و با صفا | هر که آید رفت از اهل وفا
هست صحرا آنکه گل روید از او | اهل معنی نکتها گوید از او
غیر را آنجا نباشد هیچ راه | خار نبود در میان آن گیاه
چون برون آئی تو از شهر بدن | اندر آن صحرا روی بی خویشتن
بوی حب مرتضی مستت کند | در بهشت عدن پابستت کند
خانه و شهر بدن ویران کنی | همچو گل جا در میان جان کنی
رو مکن با اهل حق جنگ و نزاع | گر کنی حشر تو باشد با سباع
حیف باشد خود که شیطان در جهان | خود تو وسواسی شوی با این و آن
رو تو از وسواس شیطان دور باش | تا ببینی با نبی در یک قماش
گر بصورت در دو مظهر جلوه کرد | مظهر ما در دو عالم هست فرد
هست بینا آنکه راه حق رود | کور گردد آنکه او بر دق رود
رو بحجت کار کن با شاه حق | زانکه اعمی را نباشد راه حق
ساختی یکجا نه را هشتاد در | سر بسر از دین احمد بیخبر

باب یکدانم بگفت مصطفی — تا به بینی جنت و فردوس را

زانکه جنت خواستی با حق گرو — رو تو فتاح علیم از حق شنو

زآنکه حق دانا ز سر خلق شد — در درون جبه و هر دلق شد

من درون جبه دیدم شاه را — از درون بام بپوشش راه را

گر بدین و مذهبش تو نگروی — در حقیقت مرتد و ملعون شوی

مذهب غیر از دلت بیرون دوان — در دلت نهری ز ایمان کن روان

مذهب شیریزدان و راه جو — تا که باشد علم شرع تو نکو

من براه اهل ملت رفته ام — بر همه اطوار سنت رفته ام

سنت پیغمبر و ملت یکیست — راه حیدر را درین خود کی شکیست

هست مهر شاه مردان در دلم — قرنها این مهر بسرشته در گلم

تا که گفت آن شاه من با من سخن — عیب من در این سخنها تو مکن

آنچه او گفته ست من خود آن کنم — غیر دینش را همه ویران کنم

تو ز دین او بکن یک خانهٔ — و اندر آنجا جای ده جانانهٔ

مایهٔ تو گنج حب او بود — در دو عالم مایهٔ نیکو بود

گنج و مایهٔ حب او باشد ترا — چون نداری گنج گردی بینوا

خانهٔ تو خانهٔ شیطان بود — پیش تو دیو لعین رحمان بود
جا مده در خانه بغض و کینه را — تیره از ظلمت مساز آئینه را
هرکه بر دین شه مردان برفت — از جهان میدان که با ایمان برفت
خانهٔ دل را ز غیرت پاک کن — وآنگهی تو جان دشمن چاک کن
جان دشمن چاک کردم زین سخن — ز آنکه دشمن را کنم از بیخ و بن
من سخن از دانش او گفته ام — وز عطایش دُرّ معنی سفته ام
ورنه از عطار کی آید سخن — این معانی را بدان و فهم کن
در درون خود آتش شوقش بود — در میان جان من ذوقش بود
ای تو غافل از درون و از برون — خود در افتادی در این حصن سرنگون

تنبیه در باب غفلت و بیان احوال و دریافت خود و نصیحت نمودن غافلان

ورنه من راه تو معنی ساختم — سحر ایمان را در او پرداختم
راه روشن ساختم از نور او — چون ندیدم تو شدی مهجور او
جان من نور دلای او گرفت — وز دو عالم خود صدای او گرفت
خاک نیشابور از او گلزار شد — هرکه بد در خواب از او بیدار شد
من در او گشتم ز بهرت گل لبی — عاقبت گل را بچیدم بی خسی

ما الی

ناکسان را کی رسد زان غنچه بو ‌‌ زانکه من چیدم گل از بستان او

هاتف غیبم همی آواز داد ‌‌ یک گلی از غیب در دستم نهاد

گفت اینمعنی که با تو همره است ‌‌ یک گلی از بوستان اللّه است

بلبل آن بوستانت ساختند ‌‌ بعد از آن مست جهانت ساختند

اینمعانی را که تو خواهی نوشت ‌‌ هست در وی جمله حوران بهشت

هیچ عاقل بر ملا این را نگفت ‌‌ جمله دارند اینمعانی را نهفت

من بخود این را نگفتم در جهان ‌‌ هرچه گفته است او بگویم من عیان

من نشان بی‌نشانان یافتم ‌‌ در دل خود گنج پنهان یافتم

سالها در این سخن حیران بدم ‌‌ واندر آن دریای بی‌پایان بدم

بوی گلزارست در باغ من گرفت ‌‌ عالمی نور چراغ من گرفت

رو ببر تو از چراغم روشنی ‌‌ تا نباشی تو چو خفاش دنی

روشن و خندان شو از روشن دمی ‌‌ لحظهٔ بر ریش دل کن مرهمی

کوشش کن اسرار حق را همچو من ‌‌ تا رهائی یابی از شیطان تن

تن ترا ویران دنیائی کند ‌‌ جان ترا روشن بینائی کند

اندر این دنیا چو تن پرور شوی ‌‌ از چنین تن عاقبت پیر شوی

از تن بی سر چه آید غیر هیچ　　هیچ چه بود هیچ میدانی تو گیج

گیج باشد همه دوزخ یقین　　سهل باشد گر تو باشی اینچنین

ای برادر خویش را صافی بساز　　تا شود درهای رحمت بر تو باز

چون شدی در راه حق حق را ببین　　این سخن نقل است از سلطان دین

بیان سر کشف نمودن علی علیه السلام و عین بعلوم آن بودن

آن امیری کو بود در راه حق　　برده از کل خلایق او سبق

خوانده او علم لدنی را تمام　　بوده او در علم معنی با نظام

گفت چون حق را بدیدم در یقین　　گشت کشف من همه اسرار دین

چونکه علمت یافت حق را در عیان　　دان که حق با تست در معنی نهان

گر به بیند آنچه من هم دیده ام　　یکسر موی بیش نه کم دیده ام

سر غیبی بر دلم گشته عیان　　گرچه هست از دیدهٔ هر کس نهان

از نهان و آشکارا حاضرم　　بر زمین و آسمانها ناظرم

چون بدیدم حق نه بینم هیچ غیر　　غیر را در این معانی نیست سیر

من بباطن دیده ام حق را یقین　　دیده بگشا و بمن حق را ببین

من بعین عین خود حق بین شدم　　زان باهل بغی اندر کین شدم

هر که

هر که از فرمان شه بی سر باشد | او وجود خویش بی سرمایه شد

هر که با حق راست رفت ایمان برد | ورنه از شمشیر مومن کی جان برد

داده حق بر من قدرت و اقتدار | تا کشم از جان بدیشان دمار

من بغیر از حق نبینم هیچ چیز | زانکه او بخشیده ما را این تمیز

هر چه حق گفته است من آن کرده ام | غیر حق را جمله ویران کرده ام

ای برادر راه حق چون شاه رو | زانکه او در راه حق بد پیش رو

رو چو او دین محمد را بگیر | تا شود روز پسینت دستگیر

ترغیب نمودن طالبان براه حق و بیان مستی و شور کردن و ظهور ولایت علی در دهر نشاه باز نمودن و شرح حال خود بیان فرمودن

شو مطیع مصطفی و مرتضی | زانکه حق گفته بقرآن شان ثنا

تو ثنای شه بجان پیوند ساز | تا شود پیوند تو با اهل راز

جمله عالم فتنه و غوغای اوست | در همه جا منزل و ماوای اوست

او ظهوری کرده در جانم بسر | لاجرم اسرار ریزم نهر نهر

موج اسرارم نگر منصور وار | هر زمان نوعی دگر گیرد قرار

گاه عاشق گاه معشوق است آن | گه بارض و گه بعیوق است آن

گاه سلطان گاه چمن گاه نور　　گاه روشن در درون نار و شور

گاه ایمان گاه جان گاه لطف　　میرسد زو بر دل آن گاه لطف

گاه روح و گه روان و گاه جان　　گاه گشته در درون جان نهان

گاه عیسی گاه موسی گاه طور　　گاه کرده در درختی او ظهور

گاه طوفان گاه باران گاه نم　　گاه اندر جوش معنی همچو یم

گاه جام و گاه باده گاه خم　　گاه در جای رسول او گشته گم

گاه گویا گاه بینا در همه　　گاه بوده چون شبان اندر رمه

گاه زرع و گاه درع و گاه شرع　　گاه اصل اندر یقین و گاه فرع

گاه چید و گاه دید و گاه عید　　گاه پیر و کرده عالم را مرید

گاه سلطان گاه شاه و گاه میر　　گاه او شاه دو عالم را وزیر

گاه کان و گاه جان و گه روان　　گاه در ملک معانی شه نشان

گاه سال و گاه ماه و گاه روز　　گاه هست از نور اعیان دلفروز

گاه نطق و گاه خند و گاه حور　　گاه کرده در دل انسان ظهور

گاه راز و گاه ناز اندر عیان　　گاه حیدر گاه شیری در جهان

گاه گل گاهی مل است و گاه خار　　گاه منصور آمده است و گاه دار

گاه

گاه ذوق و گاه شوق و گاه روح   گاه بوده اهل معنی را فتوح

گاه آدم گاه نوح و گاه دم   گاه بر لوح محمّد چون قلم

گاه عیسی گاه رحمت گاه نام   گاه آمد همره احمد بجام

گاه تاک و گاه باغ و گاه می   گاه رفته بر سر بستان که هی

گاه اوّل گاه آخر گاه نور   گاه در کلّ جهان کرده ظهور

گاه با من گاه بی من گاه من   گاه در ملک معانی جان و تن

اینکه من گفتم همه گفت وی است   اینهمه گفتار از گفت نی است

من ز نی این رازها بشنیده ام   بلکه در عین این معانی دیده ام

کشکویم نه همه هرجائی است   اینهمه افغان من از نائی است

پرده چون نائی ز چشم من رهد   آن دمم بیرون که بر من میدمد

هیچو حیدر بگذر از دنیای دون   تا نیاویزند از دارت نگون

حیدر از دنیا یکی درهم نداشت   تخم دین جز در زمین دل نکاشت

بود او را مصطفی خویش همدمی   فاطمه او را بمعنی محرمی

بوده سبطینش ز محبوبان حق   کس نبرده در جهان زیشان سبق

این همه از درس ایشان برده بهر   خشک لب غمگین تو در نزدیک نهر

نهر

نهر خود پر آب کن از بحر من | یا برون آی گر زمان از شهر تن
هر که با من شد او همچون من است | در درون او ز معنی روزن است
شهر من شهر امیرات ای امیر | تو نداری خود ز شهر من خبیر
شهر من تون است و نیشابور هم | در زمین طوس گشتم محترم
خاک این وادی به از کل جهان | اینمعانی را نهید ارم نهان
همچو مکه طوس باشد جان ملک | چون رضا کشته در آن سلطان ملک
ملک من دارد دو نقد مرتضی | آن یکی محروق و آن دیگر رضا
ملک ما را بر همه جا فخر هاست | ز آنکه سلطان خراسان فخر ماست
چون محمد میر نیشابور شد | از قدومش آن زمین پر نور شد
از جفا چون گشت محروقش لقب | سوخت جان بیدلان از تاب و تب
من از آنجا کم که خاکم نو باد | دایما این ملک ما معمور باد
زید سلطان را زیارت کن به تون | گر تو خود هستی به معنی رهنمون
سرخ کوه گشت چون از زنده اش | گشته سلطانان عالم بنده اش
اصل من از تون معمور آمده | مولدم شهر نشابور آمده
هست نام من محمد ای سعید | شد فریدالدین لقب از اهل دید

من ز

من ز باب علم عطار آمدم　　لاجرم گویای اسرار آمدم

من شدم عطار و عطار آن من　　من بدم اسرار و اسرار آن من

من بحکمت گفتم این اسرار را　　تا شوی یار و شناسی یار را

یار احمد دان و حیدر را بهم　　یار ایشانند از حق محترم

یار صورت گرچه هست این با وفا　　یار معنی بود با او مصطفی

مصطفی و مرتضی خود بی شکی　　بوده اند در صورت و معنی یکی

آل احمد خود همه جان منند　　خود یکی اند ار بصورت ده تن اند

در هدایت معنی ایشان یکی است　　کور آن کو را در این معنی شکی است

من که گویم مدح ایشان در سخن　　بر کنم بنیاد خصم از بیخ و بن

خود منافق را نباشد دین درست　　زانکه میزانی بود بغض نخست

از منافق ای برادر دور باش　　تا نگردی از رفاقت بتلاش

وان منافق را تو در دین رو سیاه　　چون خر لنگ او فتد آخر بچاه

وان منافق را تو زنبوران زند　　سالکان را ریش زخم نیش کرد

ای منافق هست کردار تو ننگ　　همچو حجاج آمدی در دین تو لنگ

خود منافق نیش دارد در بغل　　تا زند بر رهروان نیش آن دغل

بغض

نیشش او ز هر تو گفت من دوا … تو روان برخیز و نزد من بیا
تا به بینی شهد زنبوران عشق … بر دلت ریزد ز جان یاران عشق
دین ما در اصل وصلی داشته … وصل آمد هر که اصلی داشته
آدم صورت نباشد آدمی … کی شوند این مردم بد آدمی
هر که در صورت بماند بد بود … معنی آمد نیک و صورت رد بود
چون گل آدم با سرار او سرشت … وز نفخت فیه من روحی سرشت
پس بحکم حق ملایک سجده اش … جمله کردند و بداد این مژده اش
که ترا چون حق ز گل پرداختند … بر همه عالم خلیفه ساختند
حق بآدم گفت از گندم حذر … تا نیفتی از بهشت ما بدر
رو کن از گندم حذر با حق نشین … تا شوی واصل تو در حق الیقین
رو تو چون حیدر مخور گندم بسر … تا نه بینی درد و نیشش ز هر
چون ز گندم دور کردی نفس را … با حیا و علم باشی آشنا
یعنی از فرمان مکن تو انحراف … تا نگردی مبتلا اندر خلاف
چون خلافی از تو ناگه سر زند … خط عصیان بر جبین تو کشد
همچو شیطان کو ز امر انکار کرد … گشت ملعون چونکه استکبار کرد

سر نپیچی هرگز از فرمان دمی | تا شوی در ملک معنی محرمی

هست فرمان الهی آنکه تو | تابع احمد شوی و آل او

هر کرا علم و حیا همره بود | از یقین او تابع آن شه بود

بعد از آن آید حیا نزدیک عقل | تا بگیرد از علوم عقل و نقل

علم از آدم دان که حق داده بوی | من نگویم کز کجا بوده است وی

چون ز عزت خلعت آدم بداد | تاج اسرارش روان بر سر نهاد

گفت ای جبریل این سه تحفه را | بر بنزد آدم خاکی ما

گوی کاین سه تحفه از حق آمده | از برای دید مطلق آمده

تا بتو باشند خود یار و ندیم | هم ترا باشند در معنی مقیم

تو بایشان باش و بایشان نشین | تا که حاصل گرددت اسرار دین

پس نظر کرد آدم معنی در آن | دید نور عالم معنی در آن

تمثیل در فرستادن عقل و حیا و علم از حضرت عزت بحضرت آدم علیه السلام

گفت آدم با ملایک در ملا | کاین سه جوهر را که آمد از خدا

عقل خواهم تاجدار من شود | علم خواهم در دلم محکم شود

حق حیا را جا بچشم خویش کرد | او نظر در حرمت او بیش کرد

منزلی کردند خود هر یک قبول — شرح این معنی همی د اندر سول
گفت هر کس علم دارد جان بود — خود حیا یک شعبه از ایمان بود
هر که او با عقل باشد متقی است — این شقاوت مثلی از احمقی است
هر کرا با عقل همراهی بود — دیدنش از ماه تا ماهی بود
هر کرا علم از معانی بوده است — عالم و اسرار دانی بوده است
هر کرا عقل و حیا همراه اوست — آدم معنی دل همراه اوست
هر که دارد عقل و دین همراه اوست — خود مقام فضل منزلگاه اوست
عقل با علم و حیا چون جمع شد — سینها روشن از او چون شمع شد
هر که دارد عقل این دو پرورند — پس حیا و علم با وی بگروند
رو تو از بیعقل و نادان کن کنار — تا چو حیوان می نباشی در قطار
خود حیا عقل معانی را بود — علم و عقلت از حیا ظاهر شود
عقل با علم و حیا مستانه شد — هم می و میخانه و جانانه شد
از می و میخانه عشق آمد برون — گشت او در ملک معنی رهنمون
گفت با جان که بیا تا بر پریم — خرقهٔ تن را سراسر بر دریم
خیز تا با هم می معنی خوریم — پس بسوی ملک معنی ره بریم

دل بباطن پاک کن آنگه درون　　تا نیستند از ندیت از خانه برون
ظاهر و باطن بمعنی پاک ساز　　بعد از آن اندر مساجد کن نماز
گر نماز پاک خواهی پاک شو　　ورنه اندر بند جسمت خاک شو
گلشن جانرا بعشقش پاک دار　　تا بروید گل بمعنی صد هزار
شوقها از حالت مستان بود　　جان ما از شوق او نالان بود
ای همه مشغول صورت آمده　　جملگی محض کدورت آمده
در نظر غیر خدا را پست کن　　دفتر معنی ما را دست کن
تو بخوان و گوش کن اسرار من　　تا بیابی کلبهٔ عطار من
کلبهٔ عطار جای عاشقانست　　واندر او ظاهر سرور عارفانست
اهل صورت نیست اندر منزلم　　گفتهٔ ایشان نباشد حاصلم
من از این صورت که جان برقشم تمام　　صورت و معنی[۲] او دارم مقام
من کتاب صورت خود شسته ام　　چشم صورت بین خود دربسته ام
علم حال من همه عالم گرفت　　بلکه تار و رشتهٔ آدم گرفت
علم من در عرش حق را خوانده اند　　لی گرفتاران دوران جخ انده اند
علم صورت معنیت ویران کند　　صد هزارت رخنه در ایمان کند.

علم معنی در دل خود جای کن — علم صورت را بزیر پای کن

علم معنی عشق را دارد عیان — علم صورت عقل را دارد زبان

علم معنی عالم جانها گرفت — علم صورت در زمین مأوی گرفت

علم معنی خود حیا در چشم داشت — علم صورت تخم جهل و عجب کاشت

علم معنی کرد جان را آشکار — تا دهد او را بیاز شهریار

علم معنی آمد و سلطان گریخت — در درون من همه ایمان بریخت

علم معنی آمد و عالم گرفت — در حقیقت کشور آدم گرفت

علم معنی آمد و جانیم داد — مهر سلطان دین درون من نهاد

علم معنی آمد و گفتار شد — پیش احمد آمد و کردار شد

علم معنی سرفراز دین ماست — در دو عالم آیهٔ تلقین ماست

علم معنی با دل من راز گفت — قصهٔ آدم بیکدم باز گفت

علم معنی عشق را در بر گرفت — رفت و پیش ساقی کوثر گرفت

علم معنی آمد و احمد شنید — گفت با حیدر نبی در عین دید

علم معنی آمد و سر عرش گرفت — بعد از آن از اصل و از فرش گرفت

علم معنی با محمد راز گفت — بعد از آن با شاه مردان باز گفت

علم معنی کرد در عالم ظهور / بعد از آن او برد معنی را بطور

علم معنی بود اسرار خدا / علم معنی بود انوار هدی

علم معنی مصطفی را شرع داد / بعد از آن با مفتی ما فرع داد

علم معنی با علی همراه بود / خود نبی الله از آن آگاه بود

علم معنی را رسول الله دید / او علی را اندر آن همراه دید

علم معنی را که این عطار گفت / جملگی از گفته کرار گفت

علم معنی خود کلام الله خواند / بر زبان ذکر ولی الله خواند

علم معنی گشت در بازار عشق / یافت او سررشته اسرار عشق

علم معنی را بدل عطار یافت / زان معانی گوهر اسرار یافت

علم معنی خانه دلها گرفت / واندر آنجا منزل و ماوی گرفت

علم معنی گوش کرده جبرئیل / هست گفتار نبی الله دلیل

علم معنی قاف تا قاف آمده / زآن همه معنی می صاف آمده

علم معنی در درونم زد علم / زان سبب بر هم زنم لوح و قلم

علم معنی بود اسرار نهفت / شاه مردانش در آن چاه گفت

علم معنی نی شد و آواز کرد / اهل معنی را بخود همراز کرد

علم معنی کشکول دارد و بسی — خود نخوانده مثل این مظهر کسی
علم معنی مهدیم دارد بغیب — زآنکه آنشه سترها دارد بجیب
علم معنی داشت حیدر در یقین — زآنکه او بد مظهر اسرار دین
علم معنی [illegible] باب اولیا — زآنکه او بوده است نفس مصطفی
علم معنی دان که معنی روح تست — شهسوار لوکشف خود نوح تست
علم معنی دان ز جعفر در جهان — زآنکه با او بوده علم حق عیان
علم معنی دان و صادق را شناس — پس ز علم او بنه در دین اساس
علم معنی دان و خاک راه باش — تو محب و دوستدار شاه باش
هرکه دارد حب او ایمان برد — ورنه ایمانش همه شیطان برد
رو تو حبش در درون دل بکار — تا درخت نور بینی بی شمار
رو تو حبش را و صیقل زن دلت — تا نروید خار غفلت از گلت
راه او را جو اگر مرتد نه‌ — همچو مفتی زمان تو رد نه‌
از منافق دور باش و راه بین — گر همی خواهی که باشی پاکدین
رو تو شهبازی معنی را برآر — ورنه باشی در دو عالم خوار و زار
ای پسر تو روح را شهباز کن — نه مثال خرمکس پرواز کن

در بیان روح و جسم و نقصان نفس و گرفتاری روح با او و رهائی یافتن ببرکت متابعت شاه اولیا

روح تو شهباز علوی آمده است — او شهنشاه سماوی آمده است
خر نکس نفس است و پس دنیا پرست — او کند دایم بمرداری نشست
تو بروح خویشتن بنگر که چیست — بعد از آن در معنیش بنگر که کیست
دشمن بسیار دارد روح تو — لیک از او دایم بود مفتوح تو
نفس دشمن کور سازد روح شاد — تا روی در عالم معنی چو باد
دشمن روحت همی بخل است و آز — ز آن کنی از کاهلی دایم نماز
دایما نفس تو باشد همچو سگ — آهوان حرص را گیرد بتگ
نفس تو چون غافلت سازد ز حق — دایما باشی تو اندر واق و وق
بهر مال و گنج داری رنج و درد — خیز و فشان دامن خود را ز گرد
گرد شیطان یک کنه تو صد کنی — هر چه گوید او تو آن را زود کنی
دیگر آنکه علم باطل ورد تست — صد چو شیطان هر طرف شاگرد تست
سینه‌ات از حیله و شر پر بود — در خیالت آنکه آن پر در بود
رو صدف شو در معنی کن چو من — تا شوی فارغ ز شر اهرمن

دیگر

دیگرت وسواس و نخوت در سر است — اینچنین شو تا کی در خور است
دید تو باشد جدا اندر جهان — زانکه منصب داری و خرج گران
گر بدعوت گرد برگردت گرفت — ور بباطل گردی و درد گرفت
هست جسمت حقهٔ پر ریم و خون — وقت خوردن می‌شوی تو سرنگون
هست اجسامت پر از اخلاط و درد — اندر این آلودگی خفتی و مرد
گر چو حیوان تو بخوردن راضئی — من ترا بیزارم ار خود قاضئی
جسم خود را پاک گردان همچو روح — خویش را انداز در کشتی نوح
جسم را چون غیر از خود دور کن — بعد از آن این خانه را پر نور کن
غیر بیرون کن که حق آید درون — گشت نفت در سوی آتش رهنمون
در درون خانه دارم راز حق — برده‌ام از جملهٔ خلقان سبق
من سبق از مرتضی دارم بگوش — لیک دارد آن سبق صد پرده پوش
هست از آن یک پرده‌اش جبرئیل — در درون پرده اسرار خلیل
آسمان شد پردهٔ انوار او — این زمین یک گردی از اسرار او
غیر او خود نیست با عطار هیچ — تو بیا بر نام من این نامه پیچ
غیر او در دل ندارم مهر کس — مصطفی باشد گواهم این نفس

هست عطار این زمان بس مستمند ‌ ‌ ‌ سینه مجروح و جگر و دردمند

خوان انعام تو باشد در خورم ‌ ‌ ‌ سر سودای تو باشد در سرم

خواستم از فضلت خدایا رحمتی ‌ ‌ ‌ کن بلطف خویش بر ما رحمتی

ای خداوندا بحق انبیا ‌ ‌ ‌ حق قرب و حق قدر اولیا

کاین سخن را کن ز نامحرم نهان ‌ ‌ ‌ زانکه می بینم در آن حق را عیان

حق عیان دان پیش حق بینان عشق ‌ ‌ ‌ هست ظاهر نزد محبوبان عشق

حق عیان دان پیش جمعی اهل درد ‌ ‌ ‌ خیز و راه غیر حق را در نورد

حق عیان دان در وجود اهل دل ‌ ‌ ‌ تو مباش از فعل نفس خود خجل

فعل نفس تو ترا تیره کند ‌ ‌ ‌ بر جمیع فعلها خیره کند

کیش ترسائی تراست از دین تو ‌ ‌ ‌ زانکه از نفس است کفر آئین تو

کرده هفتاد فرقه دینت را ‌ ‌ ‌ از نبی شرمی بدار ای بیحیا

رو طریق آل احمد دار دوست ‌ ‌ ‌ راه ایشان تو یقین دان راه اوست

راه را دان از نبی و از ولی ‌ ‌ ‌ تو بدین ره رو گریز از کاهلی

کاهلی از جاهلی باشد ترا ‌ ‌ ‌ جاهلی کفر جلی باشد ترا

من ترا راهی نمایم راه راست ‌ ‌ ‌ وانکهی گویم که راه حق کجاست

من

من ترا در راه حق رهبر کنم / آگهت از دین پیغمبر کنم

من ترا در راه حق خندان کنم / خارجی را همچو سگ گریان کنم

من ترا راهی نمایم همچو نور / تا کنی در عالم معنی ظهور

من ترا راهی نمایم از رسول / تو هم از عطار کن این ره قبول

من ترا راهی نمایم در علوم / بعد من هم عارفی گوید روم

من ترا راهی نمایم از الست / گر نباشد اعتقادات تو پست

من ترا راهی نمایم از ولی / سبز شد در راه او گر مقبلی

من ترا راهی نمایم همچو روز / آتش عشقت و آخر درد و سوز

من ترا راهی نمایم از علیم / تو بر آن ره رو به جنات النعیم

اینچنین ره سالکان سر کرده اند / پی از آن در ملک معنی برده اند

اینچنین ره را نبی الله دید / این حقیقت را همه از حق شنید

مصطفی ره را به فرزندان نمود / راه ایشان گیر و حق را کن سجود

راه ایشان گیر تا حق بین شوی / ورنه اندر کوری تلقین شوی

راه ایشان گیر و دینت ترک کن / از محبان باش و کینت ترک کن

راه ایشان گیر تا ایمن شوی / در ره معنی همه باطن شوی

راه ایشان گیر در جنت درای | زانکه جنت باشد ایشان را سرای

راه ایشان گیر با سلمان نشین | زانکه سلمان بوده اندر عین دین

گر روی این ره بمنزلها رسی | ورنه کی در معنی دلها رسی

گر روی این ره مسلمان گویمت | فیض یار از نور ایمان گویمت

گر روی این راه تو نامی شوی | ورنه چون شیطان بدنامی شوی

گر روی این ره دلت روشن شود | بعد از آن چشم تو هم گلشن شود

گر روی این ره محبت بایدت | وز دل عطار همت بایدت

گر روی ره دامن آن شاه گیر | بعد از آن دست یکی همراه گیر

گر روی این ره ز سر باید گذشت | از مراد خویش بر باید گذشت

گر روی این ره باسراری رسی | خود بگنج خانهٔ یاری رسی

گر روی این ره تو فرد فرد شو | در میان اهل معنی مرد شو

گر روی این ره تو ما را یاد کن | روح ما را از دعائی شاد کن

گر روی این ره با عطار باش | بحر لطف و مظهر انوار باش

رو تو این راه و علی را دان امام | تا که گردد دین و اسلامت تمام

گر روی این ره بسلطانی رسی | ورنه چون شیطان بنادانی رسی

قصهٔ شیخ شقیق بلخی و هارون الرشید بیان نمودن بقتل امام معصوم امام موسی

کاظم

کاظم علیه السلام و منصور حلاج در تمثیل آنکه آشنا بیگانه را همراه باشد آشنائی مینماید و بیگانه آشنا نمیشود

بود شیخی عابد و بس پارسا		بود او مشهور از اهل صفا
داده او را معرفت یزدان پاک		غیر حق را رفته بود از جان پاک
نام او را با تو گویم ای رفیق		خوانده اندش اولیای حق شقیق
بود او در عصر هارون الرشید		شرع احمد را نهان از خلق دید
رفت روزی نزد هارون در خلا		تا بگوید سر اسرار خدا
در خلاف و آشکارا و نهان		آنچه دیده بود خود گوید عیان
چون بدید او را خلیفه عذر خواست		گفت هستی در زمانه مرد راست
زاهدی مثلت ندانم در جهان		نیست زهد تو به پیش من نهان
شیخ با او گفت زاهد نیستم		من بزهد خویش عابد نیستم
زاهد است آنکو قناعت باشدش		زهد هم از دید طاعت باشدش
من بترک دید دنیا کرده ام		آخرت را جسته پیدا کرده ام
زاهد دنیا توئی ای ملک بین		زانکه داری ملک دنیا در نگین
خود باین دنیا قناعت کرده		آبروی آخرت را برده

من بهر حالی قناعت میکنم / وصل او خواهم که طاعت میکنم
چونکه هارون این سخن بشنید ازاو / آه سردی خوش برآورد از گلو
گفت پس ای شیخ پندی ده مرا / تا شوم دل سرد از این محنت سرا
شیخ گفتا حق ترا با خویش خواند / بعد از آن برجای صدیقان نشاند
تا بیاری صدق بر گفتار حق / از کلام مصطفی خوانی ورق
همچنین حق فرموده تا آن کنی / غیر حق را در جهان ویران کنی
دیگر آنکه عدل کن تو در جهان / گر تو داری از علوم دین نشان
ورنه عمر خویش ضایع میکنی / خویش را از خلد مانع میکنی
دیگر آنکه جای حیدر جای تست / مسند عزت بزیر پای تست
بود علم و فضل در ذات علی / خود حیا و جود ظاهر زان ولی
او دل از شرع نبی پر نور کرد / وز شجاعت کفر را مقهور کرد
حق تعالی ذوالفقارش چون بداد / وهم او در جان بدبینان فتاد
شرع احمد را رواج از تیغ داد / پیش تیغ او خوارج سر نهاد
تو مخالف را چو آتش منع کن / اصل ایشان را بکن از بیخ و بن
داد مظلومان ز ظالم وا ستان / غیر را محرم مکن در این و آن

ورنه باشی حاکمی غافل بدهر　　عاقبت ظلمت بگیرد شهر شهر
حق تعالی سرنگون اندازدت　　خود چه میدانی که چون اندازدت
تو طریق عدل را بنیاد کن　　عالمی از عدل خود آباد کن
رو به پیش موسی کاظم بحلم　　زانکه او باشد بمعنی کان علم
رو به پیش موسی کاظم بحرف　　جان خود را در ره او ساز صرف
رو به پیش موسی کاظم که او　　هست نقد احمد و حیدر نکو
رو به پیش موسی کاظم ببین　　در جمالش نور را از حق الیقین
رو بر موسی کاظم عذر خواه　　زانکه تو منصور را کردی تباه
تو به پیش کاظم از منصور پرس　　حالت مستان حق از طور پرس
رو تو از آل نبی همت طلب　　زانکه ایشانند در دنیا سبب
رو تو کفر خویش از خود دور کن　　در محبت جان خود پر نور کن
تو بد روشان تکبر کفر دان　　زانکه ایشانند شاه و شه نشان
تو کناره گیر از راه بدان　　ریز در آتش علوم جاهلان
پندهای من بمعنی گوش کن　　لب ز ذکر غیر حق خاموش کن
چونکه هارون این سخنها را شنید　　نعرهٔ زد گفت با خود کای رشید

در جهان این تخم را کی کاشتی　　حیف اوقاتی که ضایع داشتی

حیف عمری را نهادی دیده سیر　　حکمها راندی نکردی هیچ خیر

حیف کردی کشتی این منصور را　　گوش کردی حرف اهل زور را

از چنین حالت بسی چل شداد　　از سرشک دیده اندر گل شداد

بعد از آن نزدیک کاظم شد بشب　　گفت از من بهر چه میخواهی طلب

من در این مدت ز تو غافل بدم　　بلکه خود در علم دین جاهل بدم

من ترا دانم خلیفه از یقین　　ز آنکه هستی نقد خیر المرسلین

من ترا دانم امام هر انام　　ز آنکه داری شربت کوثر بجام

من ترا دانم بمعنی پیشوا　　ز آنکه هستی در هدایت مقتدا

مردمان جمله بقصد تو بدند　　دشمن منصور بهر تو شدند

ز آنکه منصور از محبان تو بود　　بود او را پیش درگاهت سجود

پنج سال است اینکه غیبت میکند　　کشتن منصور بدعت میکند

پیش من گویند هر شب تا سحر　　پیش کاظم می نهد حلاج سر

دیگر آنکه چون برون آید بپیش　　سر نهد بر آستان صد بار بیش

روی و موی خود بمالد بر زمین　　سجده باید کرد حق را اینچنین

من

من بشان گفتم این جرح و باک نیست ‌‌ ‌ این خلاف شرع و از ادراک نیست

من شنیدم یک سخن از باب خویش ‌ ‌ ‌ گفته ام صد بار با اصحاب خویش

گفت در ایام صادق روز عید ‌ ‌ ‌ شیخ بسطامی به پیش او دوید

چند جا بر آستانش سر نهاد ‌ ‌ ‌ اینحکایت از پدر دارم بیاد

من چگویم خود بحلاج این زمان ‌ ‌ ‌ ز آنکه این کردند مردان در جهان

بود این معنی میان ما و خلق ‌ ‌ ‌ بعد از آن میزد انا الحق زیر دلق

از فقیهان مجمعی حاضر بدند ‌ ‌ ‌ بر حدیث و قول او ناظر بدند

جمله فتوی ها بکشتن داشتند ‌ ‌ ‌ خود ز خون او گلستان کاشتند

اندر اینمعنی گناه من نبود ‌ ‌ ‌ از چنین کشتن نیامد هیچ سود

من بعذر استاده ام در پیش تو ‌ ‌ ‌ خود نگردم من بمعنی این نکو

از سر اینجرم ایشه در گذار ‌ ‌ ‌ عفو فرما بر من مسکین زار

پس زبان بگشاد آن سلطان دین ‌ ‌ ‌ گفت در باطن تو بی با من بکین

لیک اینهم عفو کردم جرم تو ‌ ‌ ‌ ز آنکه این اقرار باشد نکو

بعد از این با اهل دین بیزار باش ‌ ‌ ‌ اهل دل را همچو من همراز باش

پیش ما درویش باشد پادشاه ‌ ‌ ‌ پیش ما دلریش باشد در پناه

پیش ما

پیش ما نبود عذاب و کینهٔ ‌ ‌ ‌ پیش ما کینه مدان در سینهٔ
پیش ما باشد معانی در بیان ‌ ‌ ‌ پیش ما باشد نهانی در عیان
پیش ما باشد ملایک صبح و شام ‌ ‌ ‌ پیش ما باشد معانی کلام
پیش ما باشد همه اسرار غیب ‌ ‌ ‌ پیش ما باشد همه انوار غیب
پیش ما باشد کتاب انبیا ‌ ‌ ‌ پیش ما باشد مقام اولیا
پیش ما چو هرچه باشد در جهان ‌ ‌ ‌ پیش ما دان آشکارا و نهان
پیش ما باشد شراب کوثری ‌ ‌ ‌ پیش ما باشد طریق رهبری
پیش ما باشد مقامات ولی ‌ ‌ ‌ پیش ما باشد کرامات ولی
پیش ما باشد ریاضتهای عشق ‌ ‌ ‌ پیش ما باشد فراغتهای عشق
پیش ما باشد ملایک صف زده ‌ ‌ ‌ پیش ما باشند حوران کف زده
پیش ما باشد کرام الکاتبین ‌ ‌ ‌ پیش ما جا کرده جبریل امین
چونکه هارون این معانی را شنید ‌ ‌ ‌ پیش آتش خویش را چون خویش دید
چشم خود را بر زمین او دوخته ‌ ‌ ‌ هستی خود را به آتش سوخته
خود ز چشم او همه خون میچکید ‌ ‌ ‌ زانکه او منصور را کرده شهید
او به پیش شاه از خود رفته بود ‌ ‌ ‌ زانکه با منصور او بد کرده بود

بعد از آن گفتا که یا خیر الامم — در دو عالم بوده‌ئی تو محترم

یک توقع دارم از تو یا امام — آنکه از این بنده مستان انتقام

دیگری آنکه بگو منصور را — تا کند روحش دگر با من صفا

من همی ترسم که ویرانم کند — بی نجاح و نسل و بیجانم کند

من همی ترسم که از تخمم کشند — بر سر دار بلا تخمم کشند

یا امام دین بده امید من — رحم کن بر محنت جاوید من

پس امام آنکه نظر بروی فکند — گفت او افکنده است در کمند

این زمان کشتی خلاص از بند او — عاقبت خواهی شدن خرسند او

گر با خلاص آوری روئی بما — در عذاب آخرت نکردی مبتلا

در همیشه تو بکین باشی چنین — مرتد روی زمینی در یقین

گر شوی پیوند ما در رشته‌ئی — بعد از این پیدا کنی سر رشته‌ئی

رشته‌ئی ما سلسله در سلسله است — رشته‌ئی ما قافله در قافله است

رشته‌ئی ما اینجهان و آنجهان است — رشته‌ئی ما کارگاه لامکان است

رشته‌ئی ما آدم و نوح است و هود — رشته‌ئی ما نسل ابراهیم بود

رشته‌ئی ما بارگاه اولیاست — رشته‌ئی ما در مقام قل کفی است

رشتهٔ ما از نبی الله بود		از ولایش جان و دل آگاه بود
رشتهٔ ما با علی پیوند شد		رشتهٔ ما با ولی دربند شد
رشتهٔ ما دان حسن آنکه حسین		رشتهٔ ما دان علی آن نور عین
رشتهٔ ما باقر و صادق بود		آنکه او در ملک دین حاذق بود
رشتهٔ ما داده عالم را نظام		ختم این رشته بمهدی شد تمام
گر تو میخواهی که گردی رستگار		در ولایتهای ما تو شک میار
زآنکه ما هستیم بی روی و ریا		نخل باغ مصطفی و مرتضی
هرکه با ما نیک شد نیکو شود		در میان حور عین دلجو شود
وآنکه با ما از حسد کردید بد		مالک دوزخ سوی خویشش کشد
گفت هارون یا امام المتقین		چند جانم را بسوزی ای چنین
بستم آخر با شما زانگونه عهد		که کنم در دوستی بسیار جهد
در حق تو قول دشمن نشنوم		خصم را از بیخ و از بن برکنم
گفت امامش گر چنین باشی مقیم		ایمنی از محنت قعر جحیم
در بقول خصم خواهی کرد بیم		کی دهندت جا بجنات النعیم
من گرفتم حجت بر تو این زمان		گر شنودی هستی آخر در امان

در بقول دیگران کردی تو کار | در سقر باشد مقامت پایدار
از می دنیا نگردی مست تو | دین و دنیا رامده از دست تو

تمثیل در فواید خاموشی و گوش کردن پند استاد و تجربه بودن گزندان و بیان استعداد جبلی مستعدان

پادشاهی بود احمد نام او | رونق اسلام در ایام او
بود شاهی عادل و با فضل و داد | خاص و عام دهر پیشش سر نهاد
در زمان او همه اهل علوم | شادمان بودند در هر مرز و بوم
هر سحر از دل در ویش بود | بود دایم پیش حق اندر سجود
دایما میخواست از حق یک پسر | داد وی را حق تعالی یک گهر
گوهری از صلب او موجود شد | وانکه او را عابد و معبود شد
قابل و بس عاقل و بسیار دان | داشت استعداد و شد سرآمد آن
چون بحد چارده اندر رسید | خود پدر او را بجان می پرورید
یوسف اندر حسن و داود از نفس | دیدن او خلق را میشد هوس
عشق او در جمله دلها نقش بست | توبهٔ ارباب تقوی را شکست
خلق از عشقش ز قید عقل رست | در هوایش گشت خلقی بت پرست

عرض میکردند بر وی گنج و مال / او از آن میبود دایم در ملال
گفت یابم رنج من از عرض گنج / گنج معنی بایدم نی گنج رنج
چون بدید آن شاه کیخسرو نشان / آن پسر را مستعدی آنچنان
گفت یا رب این نعیم خلد را / رهنما شو سوی مردی مقتدا
مقتدائی کو دلیل حق بود / در ره حق رهبر مطلق بود
او بدین مصطفی محکم بود / در طریق مرتضی محرم بود
مدتی در این هوس افسرده بود / کی زمانی زین طلب آسوده بود
عاقبت گفتش یکی مقبول راه / هست مردی عارف اندر ملک شاه
هست روشن ملک تو از نطق او / از همه دنیا بحق آورده رو
فاضل و عرفان شعاری واقفی / بر همه سر معانی عارفی
شاه مردی را بنزد خویش خواند / گفت عرض بنده کی باید رساند
از من بیدل بر صاحبدلی / گو که دارد ذوق تو یک مقبلی
رفت آن مرد و سخن با او بگفت / پیش عارف شد سخن از شاه گفت
گفت شه را چون شنید آمد ز دور / اهل حق را کی بود در سر غرور
پس یکی آمد بنزد شاه گفت / میرسد سلطان معنی در نهفت

شه

شه باستقبال او بیرون دوید / در جبین او ز معنی نور دید
شاه چون درویش را در بر گرفت / خدمت مردان حق از سر گرفت
برد شاهش سوی خلوتگاه خویش / تا بجوید سوی معنی راه خویش
شه بجای آورد شکر مقدمش / ساخت در راز معانی محرمش
گفت فرزندی مرا حق داده است / در دلش گنج حیا بنهاده است
در دل او میل دنیا هیچ نیست / در سرش از آرزوها هیچ نیست
آرزو دارم که باشد پیش تو / بهره یابد از طریق و کیش تو
کشف اسرار یقین پیدا کند / رو بعقبی پشت بر دنیا کند
کرد آخر چون سخن شه با حکیم / خواند آن فرزند را پیش سلیم
دید چون درویش آن خلق و وفا / گفت در باطن بود او را صفا
داده اند او را الهی معنی غیب / چونکه در ذاتش نبوده هیچ عیب
گشته او واقف بسی ز اسرار من / در معارف میشود او مؤتمن
حق عطا داده است او را علم و حلم / صاف از درد جهالت شد بعلم
شاه چون بشنید از پیر این سخن / گفت با درویش کی پیر کهن
هم تو عالم هم تو عارف هم حکیم / هم تو درویش و تو دیندار و سلیم

لطف فرما از ره مهر و داد — این پسر را از کرم باش اوستاد
علم دین و معرفت تعلیم کن — گوش او پر گوهر تعظیم کن
تا شود در خدمتت ای ارجمند — از معارف وز حقایق بهره‌مند
از پدر گردش قبول آن پیر راه — گفت ادب باشد خود او را عذرخواه
آنچه هست از دانش حق پیش من — من با او خواهم رسانم بی سخن
لیک باید از سر خود دور شد — ز آرزوهای جهان معذور شد
ستر حق گفتن ورا آسان بود — در دل او گر مکان آن بود
ستر حق گفتن به دانش کو بود — گر برازحق دلش راغب بود
ستر حق را من بگویم پایدار — زاو همی ترسم که گردد آشکار
گفت سلطان کی برحمت همنشین — کس نباشد با تو در معنی یکین
گرچه باشد علم معنی خود نهان — تو مکن ستر خدا را ز دعیان
زانکه با ستر خدا ظاهر کنیم — پیش اهل فضل را حاضر کنیم
آنچه حق گفته است تو با او بگو — غیر حق را تو مکن خود جستجو
عارف آن شهزاده را با خویش برد — مدتی شهزاده پیشش جان سپرد
علم دین و علم معنی خواند و دید — جمله کلهای حقایق را بچید

گفته

گشت حاضر بر تمام علم قال | گشت آگاه از طریق اهل حال
گفت با استاد کی گنج علوم | نیست مثلت عارفی در مرز و بوم
چیست کار من که گردم غیب دان | تا که من ثابت قدم گردم در آن
گفت دو چیز است کارت ای مرید | تا شوی تو گنج معنی را کلید
گر بدانی بیشکی واصل شوی | در میان عاشقان مقبل شوی
گر بدانی این دو معنی را درست | ملک اسرار شاهی آن تست
گر بدانی محرم دلها شوی | در وجود خویشتن یکتا شوی
گفت بر گو نکتهٔ سربسته را | شربتی فرمای این دلخسته را
پیر گفت ای نکته دان تیز هوش | دو سخن گویم بگیر آن را بگوش
آنچه مقصود است در علم آن بدان | بعد از آن خاموش باش و بی زبان
غیر را محرم مدان اندر سخن | یاد گیر این نکته را اینم ز من
غیر از این کفر است و بیراهی مرد | بعد از این دفتر بکلی درنورد
شاهزاده چون کلام او شنید | مدتی در علم معنی مزید
چونکه او را وقت خاموشی رسید | گشت خاموش و دگر دم درکشید
دم فرو بست و درین محکم ستاد | مهر اسرار خدا بر لب نهاد

شاه چون دریافت خاموشی آن — گشت آشفته ز بیهوشی آن
هرچه گفت او را جواب او نداد — شه ازین حالت بسی شد نامراد
اهل ساز و اهل جشن اهل علوم — جملگی کردند پیش او هجوم
تا شود از صحبت این جمله شاد — وز پریشانی شود او را گشاد
اینهمه حاضر شد و سودی نداشت — درد او زین هیچ بهبودی نداشت
بعد از آن شخصی عزایم خوان رسید — گفت او را سایهٔ دیوان رسید
من عزایم خوانم و در وی دمم — نیک گردد نقد شاه عالمم
زان عزایم کم نشد هم درد عشق — خود عزایم خوان نباشد مرد عشق
شاه عاجز گشت در احوال او — ماند سرگردان عجب در حال او
رفت پیش پیر آن شاه و گفت — نقد من خاک درت از دیده رفت
هرچه میگوئی ز تو می بشنود — غیر روی تو بکس می ننگرد
رحم کن بر جان من ای پیر راه — گوی با او تا کند در من نگاه
خود بفرما تا سخن گوید بمن — بعد از آن در جان من گیرد وطن
گفت پیر راه با شاه جهان — صبر کن تا حال او گردد عیان
سیر فرمایش بهر سوئی ز دهر — تا به بیند جملگی آثار شهر

چون

چون عجایب بشنود او گوید سخن | سر این با معنی ای ابله فهم کن
گرد آن شهزاده را آن شه سوار | سیر میکردند در هر مرغزار
پیشتر میراند آن شاه وحید | ناگهان دراج بانگی درکشید
سوی آن جنگل روان بشتافتند | چون طلب کردند او را یافتند
چون گرفتندش فتاد اندر بلا | دید چون شهزاده آن دراج را
گفت ای گشته مقیم بیشه تو | چونکه خاموشی نکردی پیشه تو
گر تو خود خاموش بودی چنین | دشت و بیشه بد ترا زیر نگین
خود نبود این ذوق خاموشی ترا | او فتادی لاجرم اندر بلا
این زبان کردی دل خود را کباب | چون بدادی تو جواب ناصواب
تو ز گفت خود شدی در دام و بند | از سخن گفتن فتادی در کمند
از زبان خود فتادی در رسن | خود زبان تو بود دشمن به تن
هر زیان بینی تو هست او از زبان | باشد اندر پیش من این سر عیان
شه شنید این نکته آزاده را | قصه دراج و آن شهزاده را
چون سخن گفتن شنید او از ولد | کرد شکر خالق فرد صمد
گفت دادی هر چه جستم ای اله | هست لطفت جمله اشیا را پناه

پس بگفت آنشه بفرزند عزیز — کای تمامی گشته خود عقل و تمیز
چون در این مدت چنین صامت بدی — شکر کاین ساعت چنین گویا شدی
حال خود را گوی با من ای پسر — تا که گردد کشف بر من این خبر
شاهزاده چون نداد او را جواب — باز شاه اندر رکیب او فتاد
خلق میکردند با نطق بیان — قصهٔ دراج را با شه عیان
شاه گفتا گوی با من یک سخن — این دل آشفته ام را شاد کن
گر نگوئی تو سخن با من بلند — خویش را در خاک و خون خواهم فکند
پس گشاد از شرم درج با گهر — گفت گر گفتار کم یابم ثمر
گفته استادم بمن کاندر جهان — کس ز ناگفتن ندید آخر زیان
هست خاموشی رهائی از همه — عاقبت بینی جدائی از همه
هست خاموشی همه فرزانگی — گرچه باشد ظاهرش دیوانگی
هست خامش آیهٔ صنع خدا — در همه معنی بود او مقتدا
هست خامش از همه غوغا خلاص — فارغست از گفتگوی عام و خاص
هست خاموشی بره مردان راه — این معانی کس نداند غیر شاه
هست خاموشی طریق اولیا — شاهد این قول باشند انبیا

قال

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من صمت نجی صدق نبی الله

هست خاموشی نشان اهل راز / باش دایم از خموشی در گداز

هست خاموشی عیار از بهر عشق / هست خاموشی زبان شهر عشق

هست خاموشی میان ما و دوست / اینهمه معنی من پیدا از اوست

هست خاموشی با خبر حال تو / نیست گردد جمله قیل و قال تو

هست خاموشی به از گفتن بسی / سر اینمعنی نبیند اندکی

هست خاموشی بمعنی در دمن / پیش نااهلان نمیگویم سخن

هست خاموشی میان ما و پیر / سر اینمعنی نداند هر فقیر

هست خاموشی طریق اهل راه / تا نگردد همچو دراج او تباه

هست خاموشی چراغ جان جان / هست از احوال منصور این عیان

هست خاموشی میان روح و تن / رو تو شو خاموش و کن جا در وطن

هست خاموشی نعیم و خلد و حور / تو ز خاموشان طلب اسرار حضور

هست خاموشی مرا در پیش او / زانکه گویائی از او باشد نکو

هست خاموشی بحق واصل شدن / از دوئی بگذشتن و یکدل شدن

هست خاموشی همه در ملک دوست / گفته عطار در معنی نکوست

رو تو

رو تو خاموشی گزین چون چاکران　　تا نیفتی در میان فاجران

رو تو خاموشی بجو از عاقبت　　چون فنا خواهی شدن در عاقبت

رو تو خاموشی گزین در راه او　　تا که باشد روز موتت آبرو

رو تو خاموشی گزین با یاد او　　بر زبان جز ذکر او چیزی مگو

رو بگورستان ببین شهها و دل　　طعمهٔ موران شده در زیر گل

سر شده خاک و زبان ناگو شده　　جمله خاموشند و محو او شده

خویش را از آلایش اول پاک کن　　خرقهٔ سالوس خود را چاک کن

بعد از آن خاموش شو در کش زبان　　تا شوی واقف ز اسرار نهان

من سخن خواهم که گویم آشکار　　لیک من هستم ز گفتن شرمسار

من ز گفتن شرم دارم پیش کس　　تو نداری شرم از گفتار و بس

من چگویم سر مظهر این زمان　　زانکه بهتر باشد این معنی نهان

ختم کن عطار و سر در کش بجیب　　تا بیابی بوی اسرارش ز غیب

ختم عطار و در معنی بالست هست　　ختم معنی چون بعین لام و لی است

حکایت بر سبیل تمثیل که اقتدا بر پیری باید نمودن
و در دکری عالم دستگیری داشتن

بود

بود در ملک بخارا عابدی / داشت دایم جا بکنج مسجدی
او بزرگ عالمان ملک بود / بود دایم در رکوع و در سجود
از بخارا مثل او کس بر نخاست / پیش ارباب یقین از اولیاست
زهد او مشهور بد اندر جهان / نام آنشه ابن فضل آمد بدان
در هدایت او امام عصر بود / عالمی بر آستانش چهره سود
او مرید سجده و اندازه داشت / تخم معنی در همه دلها بکاشت
بود محرم پیش آن مرد خدا / در محل خوف و هنگام رجا
یک پسر بود از جهان بزاز را / که آباد کردی دکان خود را
ناگه او را دیو شهوت راه زد / گشت ظاهر زان پسر یک فعل بد
دید او را ناگهان یک مهتری / در میان کار بد با دختری
شحنه آتش گرفت و کردش سینه ریش / گشت آخر دمل در سینه ریش
چون پدر بشنید آن صوت و صدا / گفت این دردم ندارد خود دوا
رفت پیش آن بزرگ دین و گفت / این سخن را از تو چون سازم نهفت
اینچنین حالی به پیشم آمده / خنجری بر جان ریشم آمده
خانهٔ من شد خراب و دل کباب / کشته خواهد گشت پسر برگو جواب

۲ [illegible]

چاره

چارهٔ درد دلم را این زمان — رحم کن بر این فقیر ناتوان
از کرم نصرت کن او را خلاص — زانکه حکمت هست بر هر عام و خاص
شیخ گفتا کس روان سازم ولیک — هیچکس را در زنا کس گفته نیک
اینحکایت خود نمی آید ز من — زانکه بود از شرع دور این سخن
در زنا باشد شفاعت تا نکو — من نخواهم این شفاعت را ازاد
رفت آن بیزار چون شد ناامید — کاغذی آورد پیش آن وحید
گفت پس بنویس با مالک سلام — زانکه باشد جمله را آنجا مقام
وانگهی بنویس کو خود زان ماست — گر شفاعت میکنی او را رواست
تو مسوزانش بیخ دوزخ هر زمان — دار او را از عذاب اندر امان
گفت آنعابد چه میگوئی بمن — دان که بس از عقل دورست این سخن
مالک دوزخ بود در پیش حق — کی توانم داد او را من سبق
کی توانم کرد من حکمی چنین — زانکه او دارد درونی آتشین
هر کرا خواهد بسوزد دم بدم — هست او خود قاضی هر بیش و کم
خواهمه پس گفتا خود انصافم بده — زانکه هستی عابد و بر خلق مه
صحبت من با تو از بهر خداست — در دو عالم زان امید من رواست

اندرین

اندر این دنیا چنین بیحاصلی / واندر آن عالم نباشد واصلی

چون نیائی تو بدنیایم بکار / پس مرا زین پس بکار خود گذار

حال واو قاتم در این دنیا خراب / واندر آن دنیا همه ترسم عذاب

چون در این دنیا چنین تو مفلسی / تو بعقبی کی بفریادم رسی

یک زمانی آن بزرگ باوفا / سر به پیش افکند و گفت ای بینوا

راست میگوید به پیشم این سخن / حق نعمت دارد و حق کهن

خدمتم را او ز روی صدق کرد / رفت از رهم همه خاشاک گرد

در طریق عارفان نبود چنین / کو بماند در چنین محنت حزین

پس روان برخاست آن دانای وقت / رفت پیش حاکم و دارای وقت

گفت جرمش را ببخش ای نیکرای / تو گذار این داوری را با خدای

گفت ای کرده سپهرت خاکبوس / ای برایوان شریعت برده کوس

من ببخشیدم همه جرمش بتو / زانکه او دارد به پشت آبرو

لیک در شرع این کجا باشد روا / که چنین ظلمی شود خود برملا

گفت قاضی را بجوی و کن روان / تا رضا بستاند از دختر عیان

پس پسر را پیش آرند از صلاح / تا ببندد هردو را باهم نکاح

هرکه

هرکه دارد درمیان خلق راه | خاطر درویش را دارد نگاه
هرکه دارد بر تو حق خدمتی | ناتوان مگذارش اندر محنتی
هرکه دارد با تو حق معرفت | باش با او در طریقت هم صفت
هرکه خدمت پیش مولا میکند | بهر نفع دین و دنیا میکند
هرکه او از دین و دنیا غافل است | خدمت او لاجرم بیحاصل است
خدمت آن کن که آزادت کند | راه آنکس رو که او شادت کند
هرکه در دنیا و دین مفلس بود | هیچ عاقل کی بدنبالش رود
ای بپرده باطن خود را صفا | هرچه میجویی بجو از مصطفی
تو ز آل مصطفی همت طلب | تا دهندت هر دو عالم بی سبب
حب آل مصطفی در دل بگیر | تا بگردی در دو عالم امیر

موعظه در وصیت نمودن بمتابعت نبی و ولی و تنبیه اهل غفلت

حب ایشان گیر تا امیر شوی | دین و ایمان تو زان گردد قوی
حب ایشان گیر و با پاکان نشین | باش قایم در ره شاهان دین
با محبان تو مجو آزار دل | تا نگردی پیش شاه من خجل
وانکه او آزار دل هرگز نکرد | دل ندارد آنکه کرد آزار مرد

جاهلان را تیغ راند و کشت زار — دارد آن شه دین احمد برقرار
بود آن شه قدرت و صنع اله — اینمعانی هست روشنتر ز ماه
بود شاهم شمع خورشید جلال — گشت از آن خورشید روشن بی‌ملال
اوست انسان را تمامی رهنما — اوست جن و انس را خود مقتدا
اوست بر کل جهان هادی حق — زو رسد جان محبان را سبق
هر کسی دارد تولا با کسی — من تولا کرده‌ام با او بسی
هر کسی دارد بشاهی التجا — میکنم من التجا با مصطفی
هر کسی دارد امیدی در جهان — من ندارم غیر حیدر را عیان
هر کسی باشد اسیری شیخ و پیر — من ندارم غیر حیدر را امیر
هر کسی با پیر خود همره شدند — در طریق پیر خود گمره شدند
هر کسی بابی گرفته از کرم — باب او دارم ندارم هیچ غم
گفت هر کس را ز یاری نهفت — سر او عشق را در بازار گفت
هر کسی دامی نهاده در جهان — تا در افتد ابلهی در دامشان
راه پیراهان طریق گمرهی است — رفتن آن ره نشان ابلهی است
هر کسی کو بغض شاه ما گرفت — صد هزاران لعنت حق او شنفت

هرکه دارد بغض آل مصطفی　　بی‌شک او در حشر در دوزخ یافت جا
هرکه دارد بغض مقصود جهان　　در همه مذهب تو او را کور دان
هرکه دارد بغض ارباب قبول　　بی‌شکی بیزار گشت از وی رسول
هرکه بغض شبر و شبیر داشت　　بر سرش حق مالک دوزخ گماشت
هرکه بغض شاه و اولادش گرفت　　مالک دوزخ لبی شادش گرفت
هرکه بغض اولیا را ورد ساخت　　کی کند در راه معنی او شناخت
هرکه بغض مرتضی دارد بجان　　او شهادت کی برد خود زین جهان
رو تو بغضش را برون کن از درون　　تا کی باشی تو در حبش زبون
رو چو ناصر حکمت حق را بدان　　تا شوی چون تیر خالص پیکان
تو برو ای دوست همچو ناصر مرد وار　　زانکه باشد او مرا خود یار غار
رو سوی غار و کن از مردم کنار　　همچو ناصر شو ز عشقش بیقرار
همچو حیوان برده خود غفلت ترا　　شو ز همراهی نااهلان جدا
بگذر از خواب و خور و دلشاد باش　　همچو سرو اندر چمن آزاد باش
رو تو صافی کن درونت با برون　　مردم ناصاف را میدان زبون
ای پسر با آل حیدر صاف شو　　نی پی اهل خلاف و لاف شو

در ترک موعظه نیکو دنیوی و رو آوردن بعقبی و ترغیب نمودن بمتابعت مصطفی صلعم

هر که با آل پیمبر صاف نیست ‏ ‏ کار او جز گمرهی و لاف نیست
ای برادر چند جوئی زر و مال ‏ ‏ هست این مالت بدنیا خود وبال
رو تو گنج آخرت با دست آر ‏ ‏ تا غنی باشی به پیش کردگار
اهل فضل و اهل دانش سرورند ‏ ‏ از میان خلق ایشان گوهرند
خود گرفته خواب غفلت جان تو ‏ ‏ بهر دنیا رفته است ایمان تو
روز و شب باشی چو شیطان حیله گر ‏ ‏ تا که وجه جامهٔ آری ببر
روزها کردی پی وجه حرام ‏ ‏ تا کنی پر معده ات را از طعام
پس کنی فخر از لباس زر فقیر ‏ ‏ خویش را سازی بنعمت چون امیر
میکنی در دهر دستارت بزرگ ‏ ‏ تا دهد خلقی ترا آن میر ترک
تا شوی با ظالمان همباز تو ‏ ‏ با جفا پیشه شوی دمساز تو
روز و شب همچون سگ دربان شده ‏ ‏ دردمندان از جور تو گریان شده
چون غنی گردی شوی تو پر غرور ‏ ‏ اینچنین کس را نباشد خود حضور
مستمندان جمله از جورت کباب ‏ ‏ دردمندان را دل از ظلمت خراب
رو گریز از ظلم ظالم ملک ملک ‏ ‏ تا ز بحر ظلم آئی سوی فلک

تو خود

تو خود از ظالم مدار امید نیک — روی ظالم خود سیه باشد چو دیک
تا ترا با طور ظالم خو بود — کی ترا دنیا و دین نیکو بود
رو تو با زاهد دین صحبت بدار — زانکه ایشانند مقصود دیار
خود حضوری یابی از پهلوی او — دین و دنیا گرددت مشک نکو
مست معنی باش و مست می مباش — شو ز ظالم دور و همچون وی مباش
می ز معنی جوی و جام می منوش — وانگهی میباش در معنی خموش
گر شوی تو مست از جام غرور — میشوی از رحمت حق دور دور
پاکبازانی که اندر زنده اند — خود بصورت مرده و دل زنده اند
گرچه گریانند دایم آن همه — گشته اند از عجب تو خندان همه
قبله کردی مال دنیا را چنین — لیک غافل گشته از راه دین
تو کرم را ورد جان خویش کن — بعد از آن شرع نبی را پیش کن
تو کرم بر خویش واجب دان چو شاه — ورنه فی الحال برد شیطان ز راه
هست شیطان با تو همراه ای پسر — من ترا کردم از این معنی خبر
هست با تو فعل بد تو بد مکن — زانکه بد باشد بدوزخ بی سخن
راه حق میرو تو همچون بایزید — زانکه او با جعفر صادق رسید

او مرید جعفر صادق بود   آن امامی کو بدین حاذق بود

هر که او گنج معانی را بدید   جام عرفان او ز دستش کشید

ای برادر راست گویم من بتو   غیر راه مرتضی نبود نکو

رو تو راه مصطفی را همچو من   دان ز راه او خدا را همچو من

دین آل او ز حق مطلق است   لیک هفتاد و دو مذهب ناحق است

حق یکی دان مذهب حق هم یکی   زین کلام من نیفتی در شکی

هر که شک آرد خدا بیزار اوست   وانکه یارم شد خدا غمخوار اوست

مرتضی اسرار احمد را شنید   غیر او اسرار حق بر گو که دید

دید او از دید هر کس برتر است   زانکه احمد را چو جان او در بر است

بود داماد و بن عم رسول   خارجی را نبود این معنی قبول

خارجی چشم خرد بر دوخته   او میان نار یزدان سوخته

خارجی شد در دو عالم روسیاه   زانکه در باطن ندارد حب شاه

خارجی گشته بسی خوار و حقیر   زانکه او شد خارج از راه امیر

خارجی اندر جهان بی رو شده   او ندیده یار از آن هر سو شده

هر که او برگشت از راه امیر   خارجی باشد بدان تو ای فقیر

خارجیین و ناصبیین و قاسطین | جملگی باشند مردود و لعین
این سخن را یاد گیر و یاد دار | تا بماند نام تو خود یادگار
ای برادر حال عالم نیک نیست | در درون او بجز یک نیک نیست

موعظه در مذمت توجه نمودن دنیا و نقصان آن و صحبت مردان حق و فایده آن

هر کسی را خود درا و جوشی دهند | همچو گوش خر باو گوشی دهند
خود چه بخشند و از آن بختن چه رست | سوخته در دیگ و تبه کرد او نشست
بعد از آن از آن بخته نآید هیچکار | این سخن را ای برادر یاد دار
خویشتن را پیش درویشان بیز | تا نگردی سوخته چون چوب گز
خویشتن را نزد اهل دل رسان | میکند این حال عطارت عیان
پیش ایشان باش دایم پایدار | سا زر زر خویش را تو با عیار
پیش زرگر رو مرو با اهل عار | پس جدا از زر کند صاحب عیار
زر که او گردیده دور از هر غشی | پاکتر گردد چو بیند آتشی
دیگ من در جوشش همچون بوته ایست | بر محبت طرفه گلگون بوته ایست
گرچه باشد دایما اندر گداز | پاک باشد در درون پاکباز

نیک

دیگ عطارات دایم پر زجوش	سرّ بپین در دیگ او وسر بپوش
ورنه از خود جوش منصوری زند	خویشتن را بر ملک فغفوری زند
نعره و فریاد من عالم گرفت	سوزش من در دل آدم گرفت
شد زبانم آتشین از ذوق تو	جمله اعضایم گرفته شوق تو
گشته هر مویم زبان در مدح تو	عاجزم من از بیان در مدح تو
ای تو مفتاح القلوب و باب خیر	گاه بوده کعبه و گه بوده دیر
گاه با جبریل همراه آمدی	گاهی اندر حشر با شاه آمدی
گاه بودی در درون و گه برون	گاه کردی عالمی را سرنگون
گه شدی آدم گهی طوفان نوح	گاه آئی در درون گل چو روح
گاه احمد را درون غار یار	گه زنی بر پای یارش زخم مار
گاه با حیدر بگوئی راز خویش	گه دهی چون او برون آواز خویش
گاه با شهزادها در خون شوی	گاه با احمد سوی گردون شوی
هر چه خواهی آن کنی سلطان توئی	درمیان جان ما پنهان توئی
گشته عطارت جهان روشنی	کرده بر گنج معانی روزنی
روزنی با شد زبان اندر تنش	روشنی میابد از آن روزنش

من

من زبان بی زبان آراستم | جمله از هستی خود برخاستم
من یکی بلبل ز بستان توام | بلبل نالان ز افغان توام
خود سرم خواهد شدن منصوروار | زآنکه در معنی شدستم پایدار
ای برادر گر رسی بر قبر من | آتش شوقم به سینه موج زن
خود کفن دارم ز عشقش چاک چاک | گنج معنی را ببردم زیر خاک
من چو گنجی باشم و شهرم خراب | لیک باشد خود مزارم چون سراب
ای برادر من نیم بدخواه تو | در معانی میشوم همراه تو
هر چه گفتم کن قبول از بهر حق | زانکه خواندم نزد استاد این سبق
هفتصد و ده از کتب برخوانده ام | زان بعلم معرفت ارزنده ام
گرچه دانستن نکو باشد نکو | لیک کشف الغیب هم باید بدو
کشف اسرارم ز معنیهای اوست | در سر من از یقین سودای اوست
گر شدی تو سوی شهرستان و باب | یافتی ره ورنه هستی در عذاب
رو بسوی حیدر کرار رو | وز بهشت عدن برخوردار شو
رو از آن در تو شهر مصطفی | ورنه افتی در بلاهای خدا
در میان جان خود مهرش نگار | بعد از آن رو تو به پیش کردگار

نو برد

تو برو زآن در به چین و نیا و دین ‌ ‌ ‌ غیر آن در نیست ره میدان یقین

غیر این در من ندارم هیچ باب ‌ ‌ ‌ این محبت هست میراثم ز باب

تو از این در راه احمد را شناس ‌ ‌ ‌ معتقد کم شو بشیخ خوش لباس

شیخ تو از راه دیگر رفته است ‌ ‌ ‌ در سقر بی پا و بی سر رفته است

توشه کرد و برد شاه و سوی یار ‌ ‌ ‌ تو رسی در او بخاک و بی مزار

ای برادر بشنو از من پند نیک ‌ ‌ ‌ چند باشی زیر پا تو همچو ریگ

باش روشن همچو آب و برسر آی ‌ ‌ ‌ راه حق گیر از چه ظلمت در آی

راه حق بشناس و از من یاد گیر ‌ ‌ ‌ مظهرم را در دل آگاه گیر

هر چه میگویم تو گفتارم شنو ‌ ‌ ‌ ورنه باشی اندر این دنیا گرو

رفته اندر قید دنیا خوار و زار ‌ ‌ ‌ بر سر خاکت بروید لاله زار

چون کز ندت جمله کرمان بقهر ‌ ‌ ‌ روح گوید حیف او قامت بدهر

کس نماند بر سر از مشفقان ‌ ‌ ‌ غیر راه راست اینمعنی بدان

خود خلاصی تو [illegible] از راستی ‌ ‌ ‌ جان خود گر راستی آراستی

راستی در دین احمد زآن در است ‌ ‌ ‌ راست است آن کو مطیع حیدر است

غیر از این در نیست در عالم دری ‌ ‌ ‌ کور آن کو شد براه دیگری

راستی باشد رضای اولیا / راستی باشد ره اهل صفا
من صفای خود در این ره یافتم / زآن سبب در به مرگ تلقین یافتم
هست تلقینم ز محبوب اله / باشد انسانم در این معنی گواه
هست انسان صاحب فیض حضور / حال هر کس داند از نزدیک و دور
من معانی کلام آورده ام / بهر تو چندین پیام آورده ام
غیر از راه خدا و مصطفی / نیست در جانم ره دیگر بیا
از حسب نبود که ناپاک آمدی / در ره ناحق تو چالاک آمدی
رو نظر کن تو بحال ظالمان / تا چه سان کردند ناحق در جهان
منحرف گشته ز رای مصطفی / جای خود کردند جای مصطفی
جمله رو کردند در راه بدی / جمله را شد پیشه کیش ملحدی
ملحد آنکس دان که راه بد گرفت / راه حق بگذاشت راه خود گرفت
راستی دان پیروی امر حق / کج رود آنکو نخواند این سبق
در کجی هر کس که ماند برقرار / جانب دوزخ رود آن نابکار
خارجی و ملحد آمد بی صفا / ناصبی هم مثل ایشان بی لقا
خارجی آنکو ز حیدر دور گشت / ملحد آن کز راه احمد برگذشت

ناصبی

ناصبی آنکس که دین را غصب کرد / او برای خود کسی را نصب کرد

ترک ره ای احمد و امر خدا / کرد و پیدا کرد از خود رهنما

داد او را جا بجای مصطفی / تا قیلونی شنید او بر ملا

این سه قوم اندر جهان ملعون شدند / خود چگویم من که ایشان چون شدند

هرکه راه زشت کیشان میرود / رافضی هم مثل ایشان میرود

رافضی آنکو ز دین بیگانه است / کشته از دین با بدی همخانه است

هرکه در دین نبی ناکس بود / رافضی دانش یقین هرکس بود

مرد آن دان کو بدین آن نهاست / نور اسلام از جبین او عیاست

مرد آن را دان که از دین برنگشت / راه حیدر رفت و از سر درگذشت

سر فدای راه حیدر کرد او / در پی سلمان و قنبر کرد او

هرکه با سلمان رود سلمان بود / منزلش در خلد جاویدان بود

هرکه با نادان رود از احمقی است / پیرو او نیز چون نادان شقی است

هرکه اندر کفر رو دارد مدام / میکند در دوزخ سوزان مقام

هرکه از حق دور از من دور شد / از طریق راه حق مهجور شد

هرکه او را دین و دنیا با صفاست / این کتبهای من او را پیشواست

آنکه یا من گفته بنود کجاست | او مگر بیرون ز دین مصطفی است
دین احمد دین پاکان خداست | هیچ جا جاتم در این معنی کو است
رو و چیز از من بجان کن تو قبول | تا که گردد شادمان از تو رسول
اولا از هستی خود در گذر | وآنگهی از گفت مردان چاره شمر
تا شود زآن پاک خالص روح تو | پس بکشتی اندر آید نوح تو
چون کنی تو ترک نفس رای خود | در درون خلد بینی جای خود
چون تو گفت مرد ره را بشنوی | زآن سخنها دین تو گردد قوی
لیک هر کس اندر این ره مرد نیست | بلکه از نامرد در ره گرد نیست
مرد دان آن کو بدین سید راست | صافی و پاکیزه همچون گوهر است
هست نامرد آنکه غیر او کند | در طریق دیگران او رو کند
غیر این دو غیر دانم در جهان | تا بکی تو غیر آری بر زبان
زین دو یک چیزت یقین حاصل شود | از هزاران کس یکی قابل شود
ای برادر صد هزار افسوس و حیف | گر تو در عالم زنی خود لاف و سیف
سیف گویی و ندانی سیف را | با تو گویم صد هزاران حیف را
سیف نفس را میدان تو شاه ذوالفقار | خارجی را زآن بر آر از جان دمار

گر تو

گر تو مردی بر میان بر بند سیف　　خارجی را کش که نبود هیچ حیف

خارجی خارج شده از اهل دین　　با محبان شه او آمد بکین

فعل کس دارد بکس چون بازگشت　　کین او آخر بسویش بازگشت

مرتضی دیدی چه کرد اندر جهان　　کرد او خلق خدا را رازدان

هر که راند او هلاک آمد پیش ما　　هر که خواند او سالک آمد پیش ما

حکم حکم او و فرمان آن او　　هل اتی و انما در شان او

مصطفی گفتا که راهش راه من　　مرتضی شد در معانی شاه من

هست فرزندان او فرزند من　　جمله را با جان بود پیوند من

گر نباشد در دل پاکت شکی　　آل احمد آل حیدر دان یکی

هر که در معنی این مظهر رود　　بر تمام سروران سرور شود

هر که در معنی بما همخانه شد　　در میان مردمان دیوانه شد

هست این دیوانگی درپیش ما　　می نهد او مرهمی بر ریش ما

سالها بر خاک سودم روی خویش　　تا شبی خوانی مرا تو سوی خویش

سالها در انتظارم ای حبیب　　تا دهد یک شربت آبم طبیب

خود طبیب من علی مرتضی است　　زانکه او را شربت کوثر عطاست

تمّ

چشم کن عطار رو گفت نو بیار | نی علوم فقر گو با شیخ خوار
تا ترا منکر نگردد در جهان | این معانی را برا و بر مخوان
تا نگردد واقف از اسرار تو | خود نباشد دیگرش در کار تو
یک سر مو نیست تا شرعم به پیش | کور بادا چشم اغیارم به نیش
نیشش من مدح امیر مؤمنان | کان دمادم بر دل و جانش دوان
مدح او باشد چو تیغ بی غلاف | میزنم بر سینهٔ اهل خلاف
بارالها خود همیدانی که من | غیر راه تو نرفتم در علن
گوشهٔ گیرم ز خلقان جهان | تا شود حاصل مرا مقصود جان
یا الهی دور گردانم ز خلق | تا روم با اولیا در زیر دلق
من ز معنی گنج دارم صد هزار | میکنم در روح درویشان نثار
من همه علم جهان را خوانده ام | در معارف بس سخنها رانده ام
من دگر از گفتگو وا مانده ام | دست از گفت و شنید افشانده ام
چون دگر میبایدم رفتن بخواب | میدهم حرفی برون از اضطراب
خاک من بروزی که میگردد خراب | بر سر خاکم بخوانند این کتاب
زاهد و مفتی که راه ما نجست | در درویشان نور ایمان بود سست

نسخه قال

حال ما با حال ایشان جمع نیست — زاهد ما را بمعنی سمع نیست

زاهد و شیخ زمان دیوانه اند — زانکه خود با خارجی همخانه اند

هر که شد همخانه با او خو گرفت — همنشین گردید و بوی او گرفت

گل اگر با گل بود گل بو شود — ور بسرگین باشد او بد خو شود

رو تو از آلودگیها دست شو — تا شوی صافی چو باده در سبو

میکشم من باده صافی در جهان — تا شوم منصور وار از خود نهان

میخورم باده ولی از دست دوست — زانکه ذوق مستیم از دست اوست

میخورم باده ز جام با صفا — وآن صفا باشد ز شاه اولیا

میخورم باده ز دست پیر خود — تو خوری ز قوم دست میر خود

هر که راهی میرود بی راهبر — دارد آن راهش دری اندر سقر

رو بمعنی راه پاکان اگه — تا دهندت جام شاهی را بگاه

رو تو راه شهسوار لوکشف — تا شوی واقف ز کار لوکشف

من شدم ز آنشه یقین از اهل دید — زانکه در گوشم ندای او رسید

خود ندای او همه عالم گرفت — هر که نشنید این ندا ماتم گرفت

رو خضر بگذار و عشق او بورز — مست گرد و عشق او نیکو بورز

چون بزمی از کسی آورده است | کو بخود پیچیده مستی کرده است
کارگاه او چه دانی ای پسر | صد هزاران دور دارد چون قمر
او بدور صد هزاران سیر کرد | بعد از آن عطار را در دیر کرد
گفت صاحب در دلی در یقین | این زمان معنی کل در ما ببین

حکایت در تمثیل حال نادانان که بیخبر گمان دارند بی بهره‌اند از حقیقت حال دانایان بیخبرند در طریقهٔ دانایان از نادانان شمرند این حکایت

یک حکیمی بود دانا در جهان | بر ضمیر او شده حکمت عیان
سیر کرده جملهٔ آفاق را | او شمرده نقش این نه طاق را
چون بسوی کعبهٔ جان شد روان | تا ببیند سالک دل را عیان
ناگهی با عامیی همراه شد | از طریق حال او آگاه شد
گفت ای یار عزیز هوشمند | در کدامین ملک باشی پای بند
گفت در ملک عراقم منزل است | در زمینش پای من اندر گل است
پس بدو گفتا حکیم روزگار | گشته‌ام از ماندگی من بیقرار
من شوم بر تو سوار و تو بمن | تا شویم این راه را آسوده تن
گفت آخر نیست عقل تو قوی | یا مگر در راه تو ابله شوی

من چو نتوانم تهی رفتن براه | چون [illegible]
چون برفتندی دو منزل بیش و کم | بر لب کشتی [illegible]
کشت زاری بود خرم چون ارم | خود [illegible]
من نمیدانم که این را خورده اند | یا تماشای [illegible]
گفت ای در علم از کار آگهان | تو مگر [illegible]
کشت زار اول چنین و آن در جهان | مار [illegible]
تو نمیدانی که کشت و زرع چیست | چون [illegible]
پس تحمل کرد از گفتش حکیم | سر به پیش افکند چون مرد حکیم
بعد از آن دیدند جمعی را براه | میدویدند [illegible]
نوکر سلطان ز عالم رفته بود | در ته تابوت [illegible]
این جماعت همره تابوت او | جمله [illegible]
گفت با او آن حکیم راه بین | یار [illegible]
گفت با او پیر دان کی حکیم | دارم از تو [illegible]
زانکه تو بی عقل باشی پیش ما | اینچنین بی عقل [illegible]
هیچکس را دیدی آخر در جهان | که رود در گور او را زنده جان

من بتو دیگر نخواهم گفت هیچ | زانکه هستی ابله و نادان و گیج
خود بهم بودند تا شهر عراق | لب فرو بستند و رفتند از وثاق

نسخه وثاق

چون رسید آن پیر خود با جای خویش | عذرها گفتش حکیم سینه ریش
پیر را چون بود در کنج حضور | دختری در ملک خوبی همچو حور
آفتاب از روی او حیران شده | ماه و زهره از رخش تابان شده
از نکوئی همچو مه میتافت او | وز فراست موی می‌بشکافت او
با پدر گفتا کجا بودی بگو | تا شوم واقف ز اسرارت نکو
حال راه و محنت شبهای تار | گوی با من تا بگریم زار زار
گفت زحمتها کشیدم در جهان | لیک از همراه بودم من بجان
ابلهی در ره بمن همراه شد | جانم از همراهیش در چاه شد
خود مرا از وی ندامتها رسید | وز سؤال او ملامتها رسید
گفت یکره که مرا بردار تو | یا سوارم شو که گردد ره نکو
یک زمانی نردبان راه شو | و اندر این ره با دل آگاه شو
بعد از آن در منزلی نیکو رسید | کشت زاری سبز و خرم را بدید
گفت یارب زرع این را خورده اند | یا مگر محصول این را برده اند

بعد از آن

بعد از آن تا بوتی آید پیش راه — مجمعی در گرد آن با درد و آه
گفت این مرده ست یا زنده بگو — من شدم از گفت او آشفته خو
دخترش گفت ای پدر آنمرد را — بس محقق بوده در ملک اله
او حکیم علم سرها بوده است — بر علوم غیب دانا بوده است
بوده او بیننده در معنی دل — بوده او آئینهٔ این آب و گل
بوده او همسر روح و جان و دل — او نبوده پیش ناسان منفعل
دارد اینمعنی به پیش من جواب — بشنو از من گر همیخواهی صواب
آنکه گفتا تو بیا بر من نشین — یا مرا بر دوش گیر ای پاین
پیش من یعنی بگو اسرار غیب — تا شود صافی ضمیر من ز عیب
یا شنو از من حدیثی ای رفیق — تا دمی کم گردد آزار طریق
نطق در ره نردبان ره بود — ره که دارد گفتگو کوته
دیگر آنکه گفته است این کشتزار — خورده اند و برده اند این ده قرار
یعنی اندر کشتزار اینجهان — هر که تخمی کشت بر دارد نهان
هست دنیا مزرع عقبی بدان — تخم نیکی کار بر بردار هان
در جهان هر کس که تخمی کاشته — کشته است این تخم و بر برداشته

تخم

تخم نیکی در ضمیر دل بکار   تا شود در ملک معنی نو بهار

وآنکه در ره دید هستی در بهشت   زنده یا مرده است در تابوت گشت

یعنی او راهست فرزندی عیان   زنده از فرزند ماند در جهان

یا که اندر خیر دید انجام نیک   او بعالم زنده ماند از نام نیک   (نسخه: چیز)

یا بعلم معرفت گشت آشنا   زنده دل خواهد شدن پیش خدا

مرد دانا از نام نیکو زنده گشت   نام نیکو مرد را فرخنده گشت

ور ندارد هیچ از اینها مرده است   ور بود مرده چو یخ افسرده است

مرده آنهایند کاشان غافلند   در شناسائی خالق جاهلند

گفت دختر با پدر کاز ابلهی   از سؤال او نبودت آگهی

مرده آزادان که دینش نیست راست   زندگی خود در دل عطار ماست

هر که او احمق بود ابلق بود   در جهان زین بهتر از احمق بود

ای پسر دانائی آمد زندگی   احمقان را کی بود فرخندگی

عقل هر کس را بود در ره رود   جهل هر کس را بود گمره شود

عقل را در ره چراغ خویش کن   جهل را مطلق بکن از بیخ و بن

عقل هادی گرددت در راه راست   جهل هر کس را فکند او برنخاست

(۱) نا

ای ز جهل افتاده اندر بیرهی　　همچو کوران مبتلا اندر چهی

تا ابد در جهل ماندی سرنگون　　چند گویم با تو ای ملعون دون

بغض آل مصطفی از دل ببر　　ورنه افتادی تو در قعر سقر

حیف تو باشد که بی ایمان شوی　　همچو شیطان راندهٔ رحمن شوی

حیف باشد گر بگردی از ولی　　رو بدین مصطفی گر مقبلی

هرکه از شیطان ره آزاد شد　　کفر و ظلم او همه بر باد شد

رو تو جانت را جلائی ده بعلم　　تا ترا همره شود صد بحر حلم

رو تو علم حال را حالی ببین　　تا که گردد روشنت اسرار دین

رو تو با دانای دین بیعت ببند　　تا نیفتی همچو جاهل در کمند

من کلام حق بحق دانسته ام　　نی چو اهل جهل من خود رسته ام

من بقرآن نور احمد یافتم　　وز کلامش فیض سرمد یافتم

ای ز قرآن گشته گویا رفضی　　وی خدا را بوده جویا رفضی

اولیا را در جهان سردار اوست　　انبیا را همره گفتار اوست

خارجی گر منع فرماید مرا　　رافضی گوید مرا او را بر ملا

این بگفت شافعی شد حاصلم　　حب او رفض است و هست آن در دلم

بغض نبود حب او ای خارجی — گر ره آن کو نیست بر او ملتجی
او ولی آمد بگفت کردگار — انما برخوان و بروی شک میار
هر که شک دارد بود ملعون دین — باشد او دایم بشیطان همنشین
هر که شک دارد خدا بیزار او — همت مردان نباشد یار او
هر که مهرش را درون جان نشاند — روح احمد بر سرش ایمان فشاند
ای پسر گر حب شاه ایمان تست — رحمت حق همنشین جان تست
من بگفتم راست را در گوش دار — گر شده گوشش مقلد گوشدار
من بگفتم چشم بینش برگشا — تا شوی بینا بنور رهنما
دیدهٔ اعمی ندارد تاب نور — خود ندارد همچو خفاش او حضور
نور او نوری که عالم را گرفت — چون رسید او خاک آدم را گرفت
گشته گویا آدمی کان نور دید — خویش را در نور او مسرور دید
رو تو همدم باش با اهل وفا — تا بیابد خلوت جانت صفا
رو تو از خلق جهان یکسو گریز — بعد از آن در کلبهٔ عطار خیز
خود ملایک خاک نعلین ترا — میکشند اندر بصر چون توتیا
ای برادر سر حق را گوشدار — حب او را در دل پر جوش دار

ای

ای برادر کن نهان جنبش ز خلق　　تا نبرندت بخنجر جمله حلق
هیچ دیدی کو با اولاد نبی　　خود چه کردند آن لعینان غبی
آنچه با اولاد احمد کرده اند　　روح حیدر را بخود بد کرده اند
هرکه با اولاد ایشان ظلم کرد　　خویش را در دوزخ افکند او بدرد
خود علاج این کند مهدی دین　　هیچکس را نیست قدرت اندرین
از جمیع انبیای هر زمان　　شد نبوت ختم بر احمد بدان
بعد از آن ختم ولایت بر علیست　　نور رحمت از کلام او جلیست
بعد حیدر ختم بر مهدی بود　　آنکه در دین هدی هادی بود
این کتاب من زبان مهدی است　　مؤمنان را رهنما و هادی است
این کتاب من چو نایب آمده است　　مظهر کل عجایب آمده است
این کتاب من درخت جوهر است　　اندر او نور ولایت مضمر است
آنچه بوده اندر او پیدا شده　　عاشقان را فتنه و غوغا شده
آنچه بود اندر حقیقت سر پوش　　اندرون جبه ام آمد بگوش
عشق او سر بر زده از جان من　　عشق او گشته همه ایمان من
گر تو مردی راه عشقش را گزین　　تا شوی فرخنده در دنیا و دین

چونکه

چونکه در عشق آمدی صاحبدلی / در حقیقت همچو مردان مقبلی
چونکه در عشق آمدی نطق آن تست / خود ملایک کمترین دربان تست
چونکه در عشق آمدی مردانه باش / وز طریق گمرهان بیگانه باش
چونکه در عشق آمدی چون والهان / در شریعت باش و کن معنی نهان
چونکه در عشق آمدی حق آن تست / رحمت حق همنشین جان تست
چونکه در عشق آمدی جان منی / در مقام فقر هم شان منی
چونکه در عشق آمدی پرجوش شو / با حریفان خدا مینوش شو
چون شدی در عشق صافی آمدی / بر طریق بشر حافی آمدی
هر که او در عشق مرد کار شد / در دو عالم دیده و دیدار شد
هر که او در عشق جانان راه یافت / خادمی از درگه آن شاه یافت
هر کرا دنیا و دین نیکو بود / همت شاه نجف با او بود
هر کرا بخت و سعادت همره است / خضر از معنی بجانش آگه است
هر کرا ایمان او محکم بود / او بدین اولیا محرم بود
هر که او با آل حیدر همره است / از فساد دین و مذهب آگه است
هر که گفت مصطفی را گوش کرد / جام عرفان علی را نوش کرد

هر که

هرکه او را بخت همراهی کند | در ولای او همه شاهی کند
هرکه برخوان ولای او نشست | پیشک او را خود بهشت اندر خورست
هرکه او از دل شده مولای او | سر نهم صد بار زیر پای او
هرکه او با دشمنانش یار شد | همچو حجاج لعین سردار شد

در نصیحت و موعظه و تنبیه فرماید خطاب قائم آل و الایه نموده است

ای برادر در شریعت راه رو | نیک بین و نیک دان و نیک شو
ای برادر تو نشان نیک خوان | تا بیابی از معانی تو نشان
من نشان بی نشانی داشتم | پس با مر او علم بر داشتم
هرکه خود بی امر او کاری کند | خویشتن را مرده برداری کند
من بحکم او کنم اسرار فاش | گفت او تخم معانی را بپاش
تا شود سبز و ببار آید ازو | میوهٔ حب علی در جان نکو
من ندانم مدح او را خود تمام | حق تعالی گفت وصفش در کلام
همچو منصورش هزاران باده نوش | همچو طیفورش هزاران خرقه پوش
ای جهانی همچو عطارت اسیر | جمله خلقان را تو باشی دستگیر
یا امیرالمؤمنین لطف آن تست | خلق عالم جمله در فرمان تست

یا علی این خاکدان ظلمت گرفت / لیک قهاریت را حکمت گرفت
قهر آن تو و رحمت آن تست / جمله انس و ملک حیران تست
هرچه خواهی آن کنی حاکم توئی / بر همه معلومها عالم توئی
من ندارم طاقت ظلم سگان / نیست گردان جمله را از اینجهان
آتش ظلم بدان سوزد دلم / بوی آن آتش برآید از کلم
دفع این آتش مگر مهدی کند / خلق را خوش از نکوعهدی کند
دفع این آتش بآب رحمتست / هرکرا بینم خراب از زحمتست
یا مگر این سوز سوز اولیاست / یا مگر این دشت دشت کربلاست
یا مگر اینقوم برحق نیستند / زان بخون اهل معنی بیستند
یا مگر اینقوم گمراه آمدند / قعر دوزخ را هواخواه آمدند
هرکه از سر خدا انکار داشت / مستمندان خدا را خوار داشت
گر هزاران گنج دارد در سپاه / هست جایش دوزخ و رویش سیاه
هیچ میدانی که اینعالم زکیست / تار و پود رشتهٔ آدم زکیست
تو در اینعالم ادب را پیش گیر / خاطر خلقان مرنجان ای امیر
این امیران جهان را عدل نیست / وین بزرگان نه مانرا بذل نیست

حاکمان این زمان ناحق کنند ‌‌ در بر خود جامها ابلق کنند

بعد از آن افتند در چاه عدم ‌‌ میروند آن جمله در راه عدم

هر که او در راه ناحق زد قدم ‌‌ بر سرش آید عذاب بیش و کم

هیچکس از ظلم برخوردار نیست ‌‌ ظلم را با دین و ایمان کار نیست

هیچ دیدی تو که بر آل رسول ‌‌ ظلمها کردند قومی ناقبول

بر تو گر ظلمی رود صبر آر پیش ‌‌ تا بخواند مرتضایت پیش خویش

ای برادر از بدی پرهیز کن ‌‌ تیغ بر فرق لعینان تیز کن

مرتضی دیدی که سرها چون گرفت ‌‌ صد هزاران جان بد بهر افزون گرفت

تیغ او تشنه است از خون بدان ‌‌ بد مکن ای یار تو همچون بدان

زانکه تیغش حاضر است و کور تو ‌‌ تو بدانی قدر را میدان نکو

ذو الفقارش برات قدرت از اله ‌‌ تیغ او باشد فقیران را پناه

صد هزاران سر رود در کوی او ‌‌ جز محمد نیست کس پهلوی او

هر که از تیغش رود سوی جحیم ‌‌ ماند اندر دوزخ سوزان مقیم

مصطفی او را شفاعت خواه نیست ‌‌ زانکه او از سر حق آگاه نیست

هست آگاهی به پیش سالکان ‌‌ هر که سالک نیست او را مرده دان

من ترا خسرو گرفتم یا عمید | یا چو کیکاوس و قتی یا رشید
یا فریدون و سکندر در جهان | یا چو دارائی و هوشنگ زمان
یا چو طهمورث و ضحاک ای پسر | یا چو رستم پهلوان پرجگر
یا تو چون بهرام یا همچون قباد | یا تو چون نوشیروان با عدل و داد
یا چو محمودی و عالم زان تست | یا زمین هند در فرمان تست
یا چو شاپوری و چون بهرام گور | عاقبت افتی تو اندر دام گور
حال تو چون باشد اندر گور تنگ | فکر فرما گر تو داری نام و ننگ
لشکر و خیل و حشم با گنج زر | هیچ سودی می ندارد ای پسر
گر تو خواهی شاهی دنیا و دین | عدل کن راضی مشو با ظلم و کین
تا توانی عدل کن گر غم رهی | وز عذاب دوزخ سوزان جهی
جهد کن تا مرهم دلها شوی | از نکوئی در جهان یکتا شوی
حکم تو دایم بهر درویش نیست | مدت تو با نکاوی بیش نیست
او کشد جور و شود آسوده حال | تو بمانی در عذاب لایزال
ختم کن عطار مستی تا بکی | نوش کن از خم معنی جام می

تمثیل قبول پند و نصیحت دادن شیخ نظام الدین حسن صفا فرزند خود را

قدر

در ذکر اینکه قابلیت آن فرزند تاثیر کردن و قبول نمودن اقوال را

بود شیخی همچو شبلی پارسا | حق تعالی داده بود او را صفا
در معانی رهنمای اهل دین | او بشهر علم حق بودی امین
نام او بودی نظام الدین حسن | شد ملقب باصفا آن مؤتمن
خلق را از لطف خود بنواختی | مال پیش مردمان انداختی
جمله خلقان را بدی راحت رسان | اندرین معنی نکرده او زیان
داشت فرزندی عجب او پر غرور | بود از اطوار او بس بیحضور
گرچه دم زد در حقیقت او مدام | میل خاطر بود او را سوی عام
دائما با اهل دنیا کار داشت | او چو ایشان جامه و دستار داشت
شیخ را خاطر از او غمگین شده | زانکه او با مردم بدین شده
او طعام نیک دادی جمله را | داشتی صحبت با آنها بر ملا
طعمه‌اش خوردند و نیشش میزدند | خبث از یاران و خویشش میزدند
چند بارش گفت شیخ ای نوجوان | با بدان منشین که داری نور جان
عاقبت از صحبت اهل جدل | میشود نور تو با ظلمت بدل
ای پسر این پند از من گوش کن | فرد شو پس جام وحدت نوش کن

اولا حق را بدان چون مصطفی | غیر حق را تو مدان در هیچ جا
غیر حق را از دل خود دور کن | باطن از ذکر خدا معمور کن
پند دویم خویش را آگاه کن | نفس را بشناس و عزم راه کن
چونکه بشناسی تو نفس خویش را | با خدای خویش کردی آشنا
پند سیم در طریقت خود بکوش | در حقیقت جام وحدت را بنوش
سر نگهدار و ز معنی دم مزن | کاروان عشق را بر هم مزن
هر که او سر معانی را نهفت | غیر حق را از درون خویش رفت
پند چارم هر چه گوئی نیک گوی | تا بری از اهل معنی زود گوی
گوی معنی مرد نیکوگوی برد | زانکه در ذات خدا او بوی برد
هر که او را گفت نیکو آمده | خود زبان او سخنگو آمده
پند پنجم در نصیحت کوش و علم | تا برندت جانب جنت بعلم
هر که او علم نصیحت گوش کرد | خویشتن را او ز اهل هوش کرد
پند سادس آنکه قدر خویش دان | تا نیابی اندرین دنیا زیان
قدر مردم نیز هم باید شناخت | مردمان را باید از پرسش نواخت
رو ز اهل الله این اسرار پرس | بعد از آنی کلبهٔ عطار پرس

پند هفتم راز خود با کس مگو / تا که سرگشته نگردی همچو گو
وآنکه راز خویش را اکرد آشکار / پا و سر ببرید او را مرد کار
چونکه بی پاکست و بی سر در جهان / میکند اسرار بعضی را بیان
پند هشتم باش با دانا قرین / تا بنام نیک باشی همنشین
هر که با انسان کامل همره است / حق تعالی از وجودش آگه است
هر که با دانا بود دانا شود / او بقرب ستر او ادنی شود
پند تاسع رو ز بد کن احتراز / هست اینمعنی به پیش اهل راز
از بدان بگریز و با نیکان نشین / تو ایاز خاص باش و شاه بین
هر که بد کرد و بدان را بد گفت / گشت شیطان رجیم و با صد بار جفت
پند عاشر زود جهد خیر کن / بعد از آن در ملک معنی سیر کن
هست خیر افزودن عمر عزیز / خیر باشد پیش بعضی از تمیز
خیر باشد خود ستون دین تو / خیر باشد در جهان تلقین تو
یازده پندم مکن از کف رها / تا خلاصی یابی از نفس و هوا
یک بیان و یک بگو نه بیش و کم / تا نباشی پیش دانا متهم
مغتنم دان خدمت یاران ست / این روش از مردم دانا نکوست

زحمت

خدمت همان تو واجب دان چو من   خود عزیزش دار چون جان در بدن
در ده و دو هست پند من همین   زینهار از دشمنان دوری گزین
دیو صورت دشمن جاهل بود   صحبت او مرد را مشکل بود
سیزده پند من این باشد عیان   غیر حق چیزی نه بینی در جهان
رو تو حق را از کمال حق شناس   زآنکه حق را می نیابی در لباس
در درون خانهٔ دل کن نظر   تا ببینی نور او را چون قمر
جمله عالم نور او بگرفته است   زاهد خودبین چه غافل خفته است
چارده پند آنکه چون داری بقا   تو غنیمت دار عمر خویش را
عمر خود در کسب معنی صرف کن   تا بماند در جهان از تو سخن
گر تو عمر خویش را ضایع کنی   پس کجا تو خدمت صانع کنی
چون جوانی ای پسر کاری بکن   پیر چون گشتی شود سردت سخن
هر که او اندر جوانی کار کرد   نفس شوم خویش را هموار کرد
پانزده پندم بیا بشنو ز من   اعتماد خود مکن بر مرد و زن
خود عوام الناس در دین جاهلند   زآنکه ایشان در طریقت غافلند
صد زن نیکو بیک ارزن فروش   کاربند این قولم از من دار گوش

راز هر کس را که زن دارد نگاه — کار خود را سازد او پشک تباه
گر کنی تو اعتمادی در جهان — هم بخود کن تا نیفتی در زیان
رو تو سر را در گریبان کش چو من — پیش خود مگذار هرگز مرد و زن
شانزده پندم بجو بی رنج و غم — تو تن خود پاک دار و جامه هم
در شب تاریک ای یار نکو — زینهاری تو سخن آهسته گو
کم خور و کم خفت و کم آزار باش — در شب تاریک خود بیدار باش
زر بیاران خود و بیکسان بده — صرف کن چون جاهلان آن زر امنه
از برای اهل علم و فضل دار — تا بگیری آخرت را در کنار
هفدهم پندم بدان ای منتخب — دایما از اهل دل حاجت طلب
اهل دل باشند نعمتهای حق — تو ز درس اهل دل میخوان سبق
تو مده سر رشتهٔ ایمان ز دست — تا نیفتی تو از این بالا بپست
هجدهم پندم بخلقان نیک باش — رو بپاشان تو بصورت کن حاش
صورت خوبان بود چشم نکو — هر که این پند نشنید آرد وای او
صورت نیکو ز کلک دوست گیت — سورهٔ یوسف نمیدانی که چیست
جان من همراه خوبان میرود — همره خوبت آسان میرود

خوبه

خوب آن باشد که با غیرت بود | بعد از آنش صورت و سیرت بود
صورت و معنی بود یار و حبیب | او بود درد نهانی را طبیب
نوزده پندم بیا در جان نشان | باب و امت را تو خدمت کن بجان
هر که خدمت کرد باب خویش را | حوریان گشتند با او آشنا
هر که ام خویش را برنشاند | اسم نیکوئی او جاوید ماند
هر که باشد با ادب همراه او | برفراز عرشش باشد جاه او
هر که او صحبت با اهل راز کرد | حق ز بهرش باب جنت باز کرد
بیستم پند اینکه دایم بی سخن | خدمت استاد را شایسته کن
هر که استادی ندارد مرده است | او بکور تن چو یخ افسرده است
هر که او استاد با پیری نداشت | او بعالم تخم نیکوئی نکاشت
هر که خواهد در جهان گردی کند | در نهانی خدمت مردی کند
بیست و یک پندم بدان تو ای پدر | خرج خود را در خور دخلت شمر
چونکه علمت نیست کمتر گو سخن | خرج خود در خورد دخل خویش کن
هر که خرج از دخل خود کمتر کند | خاندان خویش را ابتر کند
هر چه دانا گفت باید خواندنت | هر چه نادان گفت باید ماندنت

دانش

دانش دانا ز دنیا برتر است ‫ ‫ بلکه از عرش و ملک فاضلتر است

بیت و دویم پند چون پندت دهم ‫ ‫ از معانی شربت قندت دهم

هرچه نپسندی بخود ای ازدلان ‫ ‫ خود بدیگر مردمان مپسند آن

هرکه بشنید این ز غم آزاد شد ‫ ‫ خود نبی المرسلین زو شاد شد

هرکه حق را با رسول او شناخت ‫ ‫ غیر را از باطن خود دور ساخت

تخم نیکی کار تا یابی ثمر ‫ ‫ طاعت کم بین بلطف حق نگر

بیت و سیم پند را از من شناس ‫ ‫ اندر آن معنی بکن حق را سپاس

چونکه داده حق ترا وقت خوشی ‫ ‫ همدم تو کرده یار بی غشی

تن درستی و حضور خاطری ‫ ‫ همزبانت نکته دانی حاضری

اینچنین دولت غنیمت دار تو ‫ ‫ روز و شب پیوسته حق را شکر گو

بیت و چارم پند من بشنو بجان ‫ ‫ پس بود پند تو پند دیگران

پند اگر گوید کسی را واعظی ‫ ‫ آن بر احوال تو باشد حافظی

حرف را از خویش و کار خود عیان ‫ ‫ بر زنان و بنده و کودک مخوان

تا نگردی خوار و مسکین و حقیر ‫ ‫ بعد از آن جوئی ز احمق دستگیر

بیست و پنجم پند در وی خوش است ‫ ‫ خود مقام صلح با خویشان خوش است

جلد

جنگ با ارباب ایمان ننگ نیست / ساختن با دیو اهل ننگ نیست
جنگ را بگذار و خوش کن آشتی / نیک چین چون تخم نیکی کاشتی
اصل ایمان آنکه بی آزار باش / دایم از آزار جو بیزار باش
پند ششم بشنو آزاد باش / در مقام شکنائی شاد باش
کدخدا در خانهٔ مردم مرو / کشت زار خویش را خود کن درو
هیچکس از خویش و از بیگانه ات / خود نسازی کدخدای خانه ات
هست اینها بهر فرزندای پسر / چونکه پیدا شد غم ایشان بخور
ور کنی فرزند خود را کدخدا / در شریعت شو تو او را رهنما
تا سلوک او همه نیکو بود / با عیال خویشتن خوشخو بود
پند هفتم بشنو ای مقصود / بد مکن با کس که تا بینی حضور
بد مکن زنهار در نزدیک خلق / تا نیفتد رشتهٔ قهرت بحلق
کذب را اندر زبان خود رها / تا نگیرد دیدهٔ صدقت غبار
غیبت کس را برون کن از دلت / تا درآید رحمت حق از کلت
رو تو در راه شریعت فرد شو / طالب مردان کوی درد شو
پند هشتم پند بر گویم ترا / کز پی دنیا مدو تو جابجا

بچند

چند زر پیدا کنی از بهر جاه | جان و جبهت در طلب گشته تباه
عاقبت در صد پشیمان آردت | بلکه خود در پیش شیطان آردت
گویدت ای وای بر احوال تو | حال تو از حب زر شد نانکو
من نه فرمانش چو سر بر تافتم | اینهمه کنج فراغت یافتم
کار آن باشد که بر خوانی کلام | کاندر آن باشد رضای حق تمام
در عبادت کوشش و در کار خدا | پیشهٔ خود ساز شرع مصطفی
هست و نه پندم بیاشنو تمام | پیش بد اصلان مکن هرگز مقام
خود بشایان ای پسر خویشی مکن | رخنه در اطوار درویشی مکن
بیخ دین خشکست خود بد اصل را | دان که او قابل نباشد وصل را
هر که دارد اصل او قابل بود | در مقام نیستی واصل بود
هر که او را اصل ایمان سره است | او ز اصل کارخانه آگه است
تو ز بد اصلان بسر پیوند را | دور گردان از بر خود کند را
پند سی ام گوش کن فرزند من | کرده از مهر چون پیوند من
زانکه پند از جان مشفق دادت | سی پیام از علم ناطق دادت
تو خدا را از یقین خود شناس | باش از قهرش همیشه در هراس

بعد از آن چون در شناس و حسن خویش | گرچه پیدا گشته‌ای پاک کیش
هرچه گوئی و کنی تو در جهان | عاقبت گردد به پیش تو عیان
هرچه تو از دید آن نقصان کنی | عاقبت پس شو نباید آن کنی
هرچه گوئی در نصیحت ای پسر | اولا تو در درون خود نگر
رو تو قدر مردمان نیک دان | دوست را کن تو بسودا امتحان
تو بکن دانای نیکو اختیار | یک چله در پیش آن دانا برآر
تا مسیح روح تو دانا شود | چون کلیم دل بجان بینا شود
چون سخن گوئی تو نیکو گو سخن | پس معانی نکو را ورد کن
تو ز بخل و از تکبر دور باش | جهد کن علم معانی را شناس
ای پسر در گوش گیر این پندها | تو مده سر رشته را از کف رها
از صفای علم لطف محض باش | دار دائم حضرت حق را سپاس
چون پسر بشنید این پند از پدر | بر درون صومعه بنهاد سر
گفت بد کردم ز لطف ای رهنما | عفو فرما جرم این بیچاره را
من از این کیش تابان برخاستم | دل بشرع مصطفی آراستم
بعد از این حکم شما بر جان ماست | راه شرع احمدی ایمان ماست

باچه

هرچه فرمائی تو ای پیر طریق — من بجان کردم درآ یار رفیق
پند پیران بهتر از عمر دراز — زانکه ایشانند خود در عین راز
پند پیران بهتر از بخت جوان — بشنو این معنی ز پیر غیب‌دان
پند پیران همچو اسم اعظم است — بر جراحتها مثال مرهم است
پند پیران مرهم جانی بود — پند پیران از پنهانی بود
پند پیرانت فتح الباب دین — پند پیرانت کند با دین قرین
پند پیرانست بحر موج زن — پند پیرانست چون در عدن
پند پیران است خود اسرار فاش — در معانی واقف عطار باش
گفت عطار است که بیخوابی گزین — باش دایم با دل شب همنشین
هرکه با شب همنشین شد روز شد — هست چون شمعی که او پرسوز شد
رو تو روز و شب توکل آر پیش — تا بیابی در حقیقت کام خویش
تو توکل کن بدرگاه اله — تا بمانی تو ز شیطان در پناه
نفس شوم تو بود شیطان تو — هست این خود آیتی در شان تو
رو ز نفس شوم بگذر ای پسر — تا بیابی از همه معنی خبر
جمله مردان که دین دار آمدند — از هوای نفس بیزار آمدند

ازنهر

از سر نفس و هوا برخاسته شد — خانهٔ ایمان خود آراسته شد

هر که رفت او در ره ایشان باش — این حقیقت از دل آگاه باش

از وفا کردی تو از اهل صفا — راه ایشان رو اگر داری وفا

این وفا خود خاص خاصان خداست — در وفاداری چو عطاری کجاست

این وفا جبریل احمد را بود — یا معانی دان ابجد را بود

بوی این معنی ز خاک من شنو — در درون چاک چاک من شنو

یا شنو از مظهر معجز نما — تا شوی واقف ز اسرار خدا

در وفا حب علی دارم بدل — کشته حبّ او بجان من متصل

جوهر ذاتم ز مشکلهای اوست — در درون مظهرم خود جای اوست

گر بدانی شد وفای تو درست — ورنه هستی در وفای ما تو سست

این وفا هر کس ندارد خارجی است — او و پیرش را بدوزخ ملتجی است

ناصبی چون خارجی بدبین شده — او ز سر تا پای خود پر کین شده

این جماعت دشمنان حیدرند — پیش ما لایق به تیغ و خنجرند

تیغ لعنت بر سر دشمن بزن — تا نباشی پیش مردان کم ز زن

چون تو در راه وفا ارزنده‌ای — پند ما را یاد گیر ار زنده‌ای

پندها را یاد گیر ای پور تو | بین دنیا را بکن معمور تو

پند قبول نمودن حضیمت و بیان ادیان و ملل مختلفه مخترعان و توضیح دین هدی که طریقهٔ آل مصطفی و مرتضی است

پند آمد دیست ای آزاده مرد | تو برآر از غافلی خویش گرد
سالها غافل از این پند آمدی | تا بسر رم چون بود در بند آمدی
رو تو این پند ای پسر در گوش گیر | بعد از این در خم وحدت جوش گیر
هست این پندم ز آیات کلام | از زبان مصطفی خیر الانام
هست این معنی بقرآن خود جلی | گشت والی بر سر خلقان علی
از ولایت و ز هدایت کان اوست | انما خوش آیتی در شان اوست
معنی حق اوست یعنی در کلام | ختم این معنی با و شد والسلام
حیدر کرار محبوب خداست | جملهٔ انس و ملک را این کواست
مصطفی و مرتضی یک نور دان | چشم بد از روی ایشان دور دان
غیر حیدر این مراتب کس نداشت | رو به بینش کو درون چشم ماست
گر نمی بینی ولایت نیستت | در طریق خود هدایت نیستت
هر که بشناسد امام خویش را | کرده ایم در بهشت عدن جا

رو امام کل کل را تو شناس — جلوه‌گر گردیده است اندر هر لباس
هر زمانی صورتی دارد عجیب — از کمال حق نباشد این غریب
گاه آدم آمد او و گاه نوح — گاه عیسی مجرد گاه روح
او است آن کو مظهرش گوید خلق — من عجایب دیدمش در زیر دلق
دیدم او را من بعین خویشتن — لاجرم چون بحر گشتم موج زن
مرده بودم بعالم هیچ تو — زنده گشتم از دم عیسی او
هر که را او زنده باد دان زنده شد — در ره دین نبی فرخنده شد
رو تو او را بین و واصل شو در او — زانکه غیر او نباشد راه رو
دست او خود دست حق دانم یقین — گر نمیدانی برو قرآن ببین
کفر نبود این سخن در پیش من — فوق ایدیهم بخوان تو خویشتن
خوانده‌ام من وصف او را در کلام — گر ندانی تو علمت شد حرام
هست پنهان شمع آن بی‌کمال — او ندارد در دو عالم خود زوال
گر سخن گویم عیان بر سر زنم — ترسم از منصور تا که دم زنم
لیک شرع احمدم محکم بود — خود طریق حیدرم همدم بود
فکر سر آنکس کند کو را سر است — خلعت دنیا مرا او را در بر است

۱ از برای

از برای جاه سازد خانه‌ها / خانهٔ مردم کند ویرانه‌ها
همچنین کس هست مردود ازل / زآنکه باشد فکر و ذکر او دغل
من ندارم فکر و ذکر اینجهان / محو او باشیم عشاق ای جوان
هر که عاشق گشت او خود یار ماست / در معانی دیده و دیدار ماست
هر که عاشق گشت او مقبول شد / از برای یار خود مقتول شد
صد هزاران جان فدا در راه او / جان فدا عطار را در شاه او
رونمای دل از ایمان او است / علم ابراهیم و احمد زان او است
انبیا و اولیا بر خوان او / جمله گردیدان مهمان او
او بود روح روان جان ما / او بود چون لعل اندر کان ما
لعل کانی روح انسانی بود / حب او خود آب حیوانی بود
هر که او حب او در جان ندید / هست ملعون و بتر چون یزید
حال آن ملعون شنیدی در جهان / تا چه کرد او با امیر مؤمنان
بعد چندی را بطاهر گشت او / بالعینان سوی دوزخ کرد رو
شد نبی و مرتضی بیزار از او / جمله گردیدان بیمار از او
حال این بود در قیامت چون بود / دوزخ و عقبی از او پر خون بود

بعد

بعد از ایشان دوستان شاه دین | تا چها کردند با شقی لعین
خود مسیّب بود از خاصان او | پور مالک بود همچون جان او
همرهش مختار شد بو عبید | او کرفته جان ملعونان پلید
خون شد هر شقی از دشمنان | پس طلب کردند جمعی مؤمنان
تیغها بر فرق دشمن رانده اند | کفر را در قوم مروان مانده اند
عاقبت بو مسلم صاحب تبر | خارجی را کرد او زیر و زبر
کرد او جان را فدا در راه حق | احمد بر محبش بوده هم سبق
این مهان چون تیغ بهر حق زدند | کوس سلطانی خود مطلق زدند
این محبان نبی و حیدرند | در طریق شرع احمد انورند
روح ما با یاد ایشان هست شاد | رحمت حق بر روان جمله باد
خود همه نسل بنی امیه را | منقطع کردند و رستند از بلا
هیفده تن خود خلافت کرده اند | جمله دلها را جراحت کرده اند
از پی دنیا ز دین بگذشته اند | از طریق احمدی برگشته اند
قصد فرزندان احمد کرده اند | تیغ را بر فرقشان افشرده اند
جملگی را تو ز دین بیرون شمار | تا نگردی در جهنم استوار

بعد

بعد از ایشان خود بنی عباس شد / حاکم دین نبی را پاس شد

خانه در شرع احمد ساختند / چار در خود اندر او پرداختند

چار مذهب ناگهان برساختند / دین و مذهب را برون انداختند

بوحنیفه گفت کین دین مهمل است / پیش من دین نبی خود مجمل است

من هم احیای دین مصطفی / زآنکه علم دین ندارد خود فنا

شافعی گفتا که دین من حق است / پیش من قول نبی خود مطلق است

احمد حنبل بگفتا قول من / بهتر است از قول دیگر در سخن

قول من چون قول پاکان روشن است / این زبانی دان که بیرون از تن است

گفت مالک من بعلم شرع گوی / برده ام هستم امام راستگوی

من بشرع مصطفی بشتافتم / همچو عیسی در رهش خر یافتم

دین احمد چار کرسی ساختند / دین و مذهب را در او پرداختند

جعفر صادق شد او کرسی نشین / زآنکه داند علم حق را او یقین

جعفر صادق بکرسی برنشست / زآنکه حق را او در شرعش ببست

شرع احمد این که صادق دیده است / چار مذهب اندر او گردیده است

چار مذهب دان در او خود تو یک / تا نیفتی اندر این معنی بشک

کرد

کرد جعفر عاشقان را راه بین ‌‌ ‌ در طریقت راه عاشق را گزین
علم عاشق جمله عالم گرفت ‌ ‌ ‌ رفت در دین عیسی مریم گرفت
وانکه دینت را بقلب اندوده اند ‌ ‌ ‌ قلب در ذکرت الهی آلوده اند
دین قلابی نیاید هیچکار ‌ ‌ ‌ روز روی انبیا تو شرم دار
دین احمد دین پاکان خدست ‌ ‌ ‌ خود بدین دیگران کفر و بلاست
ای تو هرجائی شده در دین خود ‌ ‌ ‌ مکر و حیله کرده تلقین خود
رو تو شرع مصطفی را یک نگر ‌ ‌ ‌ ورنه ایمان تو دارد صد خطر
هر که او را دیدهٔ احول بود ‌ ‌ ‌ کار او در دین حق مهمل بود
هر که چون عطار با ایمان بود ‌ ‌ ‌ رهنمای او شه مردان بود
دین من حب نبیّ المرسلین ‌ ‌ ‌ مذهب من مذهب صادق ببین
غیر این مذهب دگر ما هست هیچ ‌ ‌ ‌ صاحب فتوی ما خود هست گیج
صاحب فتویّ تو خود هیچ بود ‌ ‌ ‌ زآنکه او چون ریسمان پرپیچ بود
پیچ و تاب ما همه این دین او ‌ ‌ ‌ زآنا بشد علم صور آئین او
تو ز خود بگذر که تا یکتا شوی ‌ ‌ ‌ در معانی خدا بینا شوی
هر که بینا شد یعنی نور شد ‌ ‌ ‌ گاه مست یار و گه مخمور شد

گر همی خواهی که باشی زنده نام — رو طلب از آب کوثر یک دو جام
تا شوی چون خضر زنده در جهان — تو بمانی در معانی جاودان
دین و عقبیت در فرمان شود — ذات پاکت رحمت رحمن شود
همنشین روح باشی در ظهور — هم نشین حور باشی در حضور
قطرهٔ تو لاف دریائی زند — روح پاکت دم ز دنیائی زند
قطره چون با بحر شد پاک آید او — بلکه بر افلاک چالاک آید او
قطرهٔ پاکان بپاکان شد قرین — ثبت این در مظهرم باشد یقین
جوهر و مظهر تو پیر خویش دان — تا ببینی نور غیبی را عیان
هر که مظهر را بداند سرور است — رفعتش از مردمان بالاتر است
میل بالا بهتر از پستی بود — عاشقی خود رستن از هستی بود
بین که عیسی میل بالا کرده است — او چگونه بر فلک جا کرده است
همت پستت کند پست ای پسر — همت عالیت سازد همچو زر
مال دنیا هست تخم و تو کشف — چشم داری تو براو بهر خلف
تو کشف باشی و دنیا تخم تو — دزد و عالم روی آورده باو
تو کند راز تخم و از خود نیز هم — تا نماند در وجودت رنج و غم

گشت

گشت شه باز آنکه او شهباز شد　　　سوی اصل خویشتن او باز شد

تمثیل در عدل کسری و ثمرهٔ انصاف و ظلم آوردن و نتیجهٔ این حکایات شود بنیکو و از راه رفتن او بسخن مرید بدکال و پندهای شیخ ابوالحسن خرقانی او را و او با نمودن او و ازان

بود سلطانی بصورت چون پری　　　عکس رخسارش چو مهر خاوری

همچو او یک مادر گیتی نزاد　　　خاطر خلقان ز عدلش بود شاد

گرچه کودک بود شاه ملک جم　　　بود ز آثار بزرگی محترم

بود ابوالقاسم ورا اسم شریف　　　بود اندر تازگی چون گل لطیف

چند گاهی بود او با عدل و داد　　　پس مصاحب او وزیری اوفتاد

روز و شب آن شاه را دنبال بود　　　گفت او ترغیب جاه و مال بود

متفق گشتند با او مردمان　　　شاه هم بر تافت از عدلش عنان

شه بایشان داد حکم و داوری　　　کارشان بود ظلم و کافری

شیخ خرقانی از آن آگاه شد　　　خاطرش با درد و غم همراه شد

روز دیگر چون امیران آمدند　　　پیش شیخ دین دلیران آمدند

بانگ زد گفت کای جمع کثیر　　　عاقبت گردید در محنت اسیر

خود بترسید از خدا و قهر او / هست مردم خلق و عالم شهر او
عالم و آدم همه او آفرید / آسمان را با زمین کرد او پدید
هرچه از هستیست جمله هست از وست / غیر این معنی همه رنگست و پوست
خود شما خواهید ملک و بنده‌اش / خود بخاک و خون کنید افکنده‌اش
زو بترسید و جلال و قهر او / ورنه آویزد شما را از گلو
قهر او ملک جهانی کشته است / چرخ هم از هیبتش سرگشته است
هرکه با خلقان بظلم آمد برون / عاقبت گردد ز قهرش سرنگون
ترک ظلم و جور و بیدادی کنید / وز عدالت فکر آزادی کنید
گر شما از ظلم میدارید امید / بیخ عمر خویشتن را میبرید
چون شنیدند این سخن از شیخ دین / جمله ترک ظلم کردند از یقین
چند گاهی چون بر آمد زین سخن / باز نو کردند آن ظلم کهن
باز چون بشنید شیخ آنحال را / گفت از کف میدهید اقبال را
خلق را از ظلم سرگردان کنید / خانهٔ خود را از آن ویران کنید
باز کردند آن نصیحت را قبول / لیک میکردند دلها را ملول
شیخ چون بشنید آن کار و هنر / گفت با ایشان نمیگویم دگر

دان

دان که اول ملکشان گردد خراب / جمله را خواهد شدن دلها کباب

چون نمی‌شنید از نصیحت رهنمون / دانکه خواهد گشت دولتشان نگون

خلق و ملک و شاه سرگردان شدند / عاقبت از ظلم و کین ویران شدند

چون شنیدند این وزیران آمدند / باز پیش شیخ حیران آمدند

شیخ با ایشان از این معنی نگفت / قهر حق را دم نزد زایشان نهفت

جمله گفتند ای امین و مقتدا / در شریعت در طریقت پیشوا

رفته است این شاه ما از ره تمام / پیش ما این ظلم نبود والسلام

شیخ چون بشنید آمد پیش شاه / کرد آن شهزاده باغی را پناه

شیخ دید او را به پیش خود نداد / شیخ گفتش [illegible]

بشنوی تو نالهای مرد و زن / از سر ظالم بقهرت پوست کن

بعد از آن آن شیخ از ملکش برفت / قطب حق از ملک آن کشور برفت

شد رعیت را بصد تهمت بسوخت / خلق را از آتش محنت بسوخت

زر بسی بگرفت و بس لشکر کشید / سوی ملک دیگران خنجر کشید

بود در آن ملک سرداری حقیر / کرد شاه و لشکرش را او اسیر

چون بگشت از ظلم و از جور آن امیر / کشت او با لشکرش زیر و زبر

شاه کشت و سرش را پوست کند	اینچنین شاهان عالم راست پند
رفت شاه و لشکر و اهل و عیال	ماند اندر گردن شه آن وبال
گر نکردی ظلم ویران کی شدی	عاقبت در نار سوزان کی شدی
حق ازو راضی بدی و خلق هم	پیش شیخ دین نگشتی متهم
چون سخن نشنید سر بر باد داد	خود ترا این پند از من یاد باد
هر که زو آید جفا بیند جفا	در گذر از ظلم تا یابی صفا
پادشاه و میر و قاضی و بزرگ	هست قدر بره پیشان چو گرگ
مال مسکینان حلال خود کنند	باعث نقص و وبال خود کنند
دین ترکان ظلم باشد در جهان	واقفند از این سخن کار آگهان
بعد از این آیند ترکان در جهان	آید این عطار از ایشان در فغان
بعد من بینند از ترکان عذاب	عالم از ترکان شود دیگر خراب
بر ندارد سلطنتشان در جهان	عاقبت ویران شودشان خانمان
هر که او عادل بود سرور بود	همره او خواجه قنبر بود
عدل باشد کار ایشان ای پسر	نی کز او باشد جهانی در ضرر
عدل کن چون بحر و ترت مهلت است	گر کنی عدل آن کمال حکمت است

عدل کن با شهسوار روح و تن — تا شود ملک جهان او را وطن
عدل کن تا کفر بگریزد ز تو — مالک دوزخ بپا ویزد ز تو
عدل کن تا بی مشو مغرور جاه — تا شوی در هر دو عالم پادشاه
عدل کن کین عدل تاج دولتست — جای شاهان جهان در فلکتست
عدل کن تا تاج ماند بر سرت — جام آزادی دهند از کوثرت
عدل کن تا شاه مصر جان شوی — همچو یوسف باز با کنعان شوی
عدل کن تا در سلیمانی کنی — همچو اسکندر تو سلطانی کنی
عدل کن تا نوحت دهند — همچو ابراهیم مفتوحت دهند
عدل کن تا مصطفی همسر خواندت — مرتضی در پیش خود بنشاندت
عدل کن تا من خلیفه دانمت — عاقبت نیکو صحیفه دانمت
عدل کن تا عدل بینی از خدا — رو بعدل اولیا کن التجا
عدل کن گر زود داری جو زمین — ایستاده خود بعدلت این زمین
عدل کن تا پاسبان دین شوی — شاد گردی گر تو عدل آیین شوی
عدل کن تا بر جهان سروری — ور نه در ملک جهانی بی سری
عدل کن در عدل کام دوستان — تا دهد در جنت صد بوستان

ہا کم

هر که عادل گشت پر انوار شد | بر طریق خواجهٔ عطار شد
هر که عادل گشت او مردانه شد | او ز مذهبهای بد بیگانه شد
من ز عدل خواجه ام عادل شدم | در علوم دین حق کامل شدم
من ز عدل خواجهٔ خود بنده ام | شادی عطار با جانان زنده ام
من غلام قنبر و فیروزیم | مقبلم بخت و سعادت روزیم
در کتاب من خوش آمد کم بود | این کتابم در یقین محکم بود
دان خوش آمد گفتن از ترس و طمع | من نترسم و ز طمع جویم ورع
این کتاب من بود کنج فتوح | میکند آگاهت از کشتی نوح
جهد کن تا مظهرم آری بکف | واندر آن برخوان تو سر من عرف
مظهر من نور حیدر آمده | همچو خورشیدی منور آمده
مظهرم پنهان بود از چشم غیر | بعد من آید برون آخر بسیر
سیر او باشد بملک اولیا | رو تو او را میطلب در ملک ما
در زمان آخرین یابد ظهور | بخشد او اهل معانی را حضور
جاه و ملک و مال را نبود مجال | پیش درویشان دین باذوق حال
ذوق و حال ما درونها سوخته | خرقهٔ مستان خود بر دوخته

عدل باشد

عدل باشد نور عاشق در وصال ‌‌‌ ‌ عدل باشد نزد نا اهلان وبال
من بعقل خود شناسم عدل را ‌ ‌ تو بظلم و جهل کردی اقتدا
اقتدای من بحق لاینام ‌ ‌ اقتدای تو بظلم و جور عام
شمعهای پیشم بعدل افروخته ‌ ‌ وز شعاعش جسم ظالم سوخته
هر که دارد عدل ایمان زان اوست ‌ ‌ پرتو خورشید در ایوان اوست
هر که دارد عدل او محمود شد ‌ ‌ در دو عالم مقصد و مقصود شد
هر که دارد عدل جام جم هم اوست ‌ ‌ در حقیقت عیسی مریم هم اوست
عدل پیش مصطفی و آل اوست ‌ ‌ خوی عادل همچو روی و موی اوست
همچو آل مصطفی تو عدل کن ‌ ‌ پیرو ایشان تو باشی بی سخن
رو تو فعل غیر را در خود مبین ‌ ‌ زانکه هست این فعل شیطان لعین
بگذر از غیر و براه او خرام ‌ ‌ تا نگردی در جهان رسوا چو عام
عام باشد خود بشیطان همنشین ‌ ‌ او ندارد در شریعت هیچ دین
خاص را خود علم دین آیین بود ‌ ‌ علم آن دان کز برای دین بود
گر بدانی علم عطار ای پسر ‌ ‌ کی ترا دیگر بود پروای سر
علم اسرار معانی کلام ‌ ‌ پیش عطار است جمله والسلام

گر بدانی حالت عطار را / تو بدانی اصل حال و کار را

گر طریق عدل با او رزی نکو / مصطفی آخر بگیرد دست تو

چون توئی عطار مسکین را طبیب / دست ما و دامن تو یا حبیب

خود طبیب درد بیماران توئی / درد هم هست از تو و درمان توئی

خلق را ظالم ز دینت دور کرد / ظلم ظالم خود مرا رنجور کرد

درد دارم من ز دست ظالمان / چون از ایشان غیبت دین اندر امان

بوذر غفار چون در نار رفت / نار پیش نفع را و کلز از رفت

هرکه او در ظلم نبود بوذر است / او بجان و دل محب حیدر است

هر که دارد ظلم حق دان دشمنش / طوق لعنت باشد اندر گردنش

من ز عدالت طوق دارم صد هزار / گردنم زان منت اندر زیر بار

من گنه کارم خدارا عفو کن / مکر ما و جور ما را عفو کن

من گنه کارم ز ذکر و ورد خویش / شرمسارم من نبی از کرد خویش

من گرفتارم بجور روزگار / یا الهی بنده را بیرون بیار

من گنه کارم در این دنیای دون / کرده چون دنیا مرا خوار و زبون

من گنه کارم چو از کردار خود / مانده ام شرمنده از گفتار خود

من گنه

من گنه کارم ز قید اینجهان — یا کریم از قید ما را وا رهان

من گنه کارم ولی عفو آن تست — جمله جان عارفان بریان تست

من گنه کارم خدا را رحمتی — کن بر این عطار مسکین شفقتی

من گنه کارم بهشت ای رحیم — رحمتی بر جان عطار ای کریم

در مذمت غیبت نمودن و اندیشه آن در مجلس گفتن شیخ شبلی

در شعر ایمان آوردن جوان بامدادی در شیخ او را و تنبیه شدن شیخ از آن

بود شبلی را ریاضت در جهان — بر طریق اولیای آخر زمان

نامه زهد و عبادت داشت او — سنت احمد فرو نگذاشت او

بود او را دائماً همه ذکر اله — بود اندر ملک معنی پیر راه

گاه گاهی مجلسی مید اشت او — دانه عرفان بمعنی کاشت او

خلق بسیاری مرید او شدند — همچو چشمه جانب آن جو شدند

شیخ یکروزی بمجلس رفته بود — او بمردم در سخاوت گفته بود

اندر آن مجلس یکی قد کرد راست — او ز شیخ راه حق چیزی بخواست

شیخ را در خاطر آمد این نخست — کو بود مرد جوان و تن درست

آن تواند کسب کردن در جهان — خود سئوالش ننگ نبود این زمان

این مذلت را چرا بر خود نهاد — او مگر از خود بگفت آمد بیاد
شیخ با او گفت خود بنشین بپای — حاجتت را خود روا سازد خدای
چون بخانه رفت شیخ و کرد خواب — دید در خواب اندر آتش بیحجاب
یک طبق در پیش او سرپوش داشت — گفت درویشی و آنرا گوش داشت
کی تو شیخ دهر این را نوش کن — آنچه بختی نوش و پس خاموش کن
چونکه سرپوشش از آن سر بر گرفت — شیخ از آن حالت چو آتش در گرفت
دید سائل را که مرده در طبق — حیرتش رو داد آخر زین سبق
گفت با آنکس که این آورده بود — خود مرا کی رغبت این مرده بود
من نخوردم در همه عمر ای امین — لحم مرده از کجا بود اینچنین
گفت دی اندر میان مردمان — لحم مرده خوردی و کردی نهان
گفت با خود شیخ دی این مرد را — کرده بودی غیبتی تو در خلا
تا باو لطفی نکردی غیر از این — لقمهٔ تو این زمان باشد چنین
خورد تو این باشد و کرد آنچنان — بوی جنت خود نیابی در جهان
شیخ از آن هیبت ز خود بیزار شد — زین معانی واقف اسرار شد
رفت از خانه برون از بهر او — شد روان هر سو بگرد شهر او

دید او را بر لب دجله حزین — یکدو تره پیش او بد بر زمین
آب می آورد تره پیش او — میسکرفت آن تره را از آب جو
قوت خود کرده ز تره در جهان — تا نیابد انفعال از این و آن
شیخ چون استاد پیشش یکدمی — سر بر آورد و نگه کردش همی
گفت ای شیخ زمانه توبه کن — غیبت سرگشتگان دیگر مکن
بعد از این تو یقبل التوبه بدان — عن عباده از کلام حق بخوان
شیخ گفتا توبه کردم این زمان — عفو فرما جرم ما را ای جوان
عفو کرد او جرم را از شیخ دین — خود نیفکند آن سخن را بر زمین
گفت باید خویش را آگاه داشت — در همه دلها معنی راه داشت
تو مکن غیبت که یابی محنتی — بلکه در خاطر نیاری غیبتی
ای برادر فکر کار خویش کن — در معنی را نثار خویش کن
با همه کس باطن خود نیک دار — غیبت دانا مکن تو اختیار
ای پسر از خفتن و خوردن گذر — تا بجنت بر تو بگشایند در
تا شوی در باب جنت راهبر — پی در انمعنی بگوی با ماه بر
باب جنت غیر حیدر نیست کس — یا امیر اندم بفریاد م برس

زانکه

زانکه جنت را تویی آن باب سیر / میکنی در عالم معنی تو سیر

گر تویی مولای حیدر در جهان / توبه کن از غیبت و عیب کسان

ای برادر تو ز غیبت درگذر / تا نه بینی در دو عالم صد ضرر

هرکه او غیبت کند عطار را / میخورد لحم دد و مردار را

من سخن از دانش او گفته ام / در چنین راهی ز پی او رفته ام

تنبیه بحال کسانی که بی علم قاصر اند و مردم را بدان فرمایند و مناظره شیخ شبلی و شیخ ابوالحسن نوری قدس سرهما

باز هم نقلی ز شبلی گویمت / بر کنار بحر معنی جویمت

بود در بغداد عالی مسجدی / و اندران مسجد نشسته عابدی

کامل و دانا بد و پرهیزکار / علم معنی بود او را از قرار

گفت با شبلی که ای شیخ نکو / خیز و بهر عاشقان وعظی بگو

بر سر منبر نصیحت کن بخلق / زانکه باشد حیله شان در زیر دلق

گوش شان خود را بحق دارید راست / کو درون جبه همراه شماست

گر کنی آن بد بدی آید بتو / ور کنی نیکی تو یابی نیک ازو

چون شنید این رمز را شیخ کبار / رفت بر بالای منبر بی قرار

تا دهد پند و نصیحت خلق را | افکند از بر ریائی دلق را
ترک زراقی و سالوسی کنند | تن زنند بیهای لنشاسی زنند
چون بمنبر رفت شیخ اوستاد | او قیامت را بیاد خلق داد
خلق را از هیبتش ترساند او | دست خود بر عارفان افشاند او
گفت دل را باز بانت راست کن | بعد از آن خود راز حق درخواست کن
ظاهر و باطن بناحق دور دار | غیر این معنی ندارم با تو کار
جمع خلقان شیخ را منظور بود | غافل از معنی طور و نور بود
ناگهی چشمش بنوری او فتاد | گر بر او کردی سلام آن پاکزاد
چون شنید از شیخ نوری او سلام | پس علیکش گفت شیخ خوش کلام
نوریش گفتا که ای شیخ کبیر | تو نداری اندرین دنیا نظیر
علم تو باشد کلامی با نظام | لیک علمت را ندانی تو مقام
حق نباشد راضی از علم کسی | کو نیارد در عمل آنرا بسی
افتد آخر او بگرداب اجل | گر نکرده او بعلم خود عمل
آن اجل او را برد در قعر چاه | او نیابد هیچ جا آخر پناه
گر عمل داری ز علمی تو نیک | ور عمل نبود ترا بگریز لیک

زود از این منبر آئی تو سلیم | تا یابی ملک جنات النعیم
چون شنید این نکته را شبلی ز وی | او وجود خویشتن را کرد طی
آنچه او فرمود اندر خود بیافت | پس فرود آمد ز خلقان روی تافت
او از آن منبر فرود آمد چو باد | رو بسوی خانهٔ ویران نهاد
رفت در خانه نیامد او برون | چار ماه متصل میخورد خون
بد غذای او همه خون جگر | تو سیاست را ندانی مگر
هر که بر منبر سخنگو گشته است | در سخن گر جمله نیکو گشته است
چون بدانست او سخن را او بگفت | زانکه این سریست اندر جان نهفت
ور ندارد خود چه باشد حال او | خلق کی پندد بگفتار قال او
هر که نی از خلق و از خود رسته است | بر روی ابواب معانی بسته است
واعظی باشد مقلد این شان | زینهار او را تو خود انسان مخوان
کرد وعظ چون فضولی در خود | کی به بیند او بکار و کرد خود
زانکه در علم و عمل کم کرده رو | پند دادن خلق را ابنود نکو
تو برو خود را نصیحت کن چو من | تا دهند جام معنی بی سخن
هستی خود را ز خود بردار تو | تا بدانی معنی اسرار تو

هیچ

هیچ میدانی که منبر جای کیست / در جهان معرفت غوغای کیست
هیچ میدانی که گفته از کلام / چون نمیدانی چگویم والسلام
مرتضی بر منبر او را پاک گفت / راه شرع از خس و خاشاک رفت
چون کلام الله را معنی بخواند / غیر هفده تن به پیش او نماند
جمله رفتند و از او رو تافتند / دین و اسلام دگر را یافتند
رو تو ای واعظ که چون شان این نه / تو بمعنی در مثال آن نه
خود تو دم درکش که تا کی دم میزنی / جسم و جان خویش بر هم میزنی
خویشتن سوزان بسان شمع کن / عشق و عرفان و معانی جمع کن
چون ترا گردد میسر این مقام / تو نیفتی همچو آن واعظ بدام
واعظان دارند دامی بهر خلق / تا در آویزند ایشان را بحلق
دام در حلقی که محکم کرد و بست / خویش حق را دید و زو دستش بر نشست
گرد واعظ از حماقت در جهش / عاقبت گردید شیطان رهش
راه حق دیگر بود ای یار من / کنج خلوت با ریاضت کار من
گوشهٔ خلوت ز غیرش پاک کن / جامهٔ صورت ز معنی چاک کن
خویش را در کنج خلوت خانه / رو بچینا از خرمن من دانه

تا فلاحی

تا خلاصی یابی ازین دام تن / پس شود خوش‌گو زبانت در سخن
هر که از تن دور شد او نور یافت / همچو موسی جای خود در طور یافت
همچو عاشق باش وصل آل ای پسر / کاروان رفتند و می‌پرسی خبر
ای بمانده از ره و از کاروان / زار مانده در بیابان جهان
بی کس و بی یار و بی خویش و تبار / اندر این زندان فتاده سوگوار
عاقبت راه فنا باید گرفت / توشهٔ ملک بقا باید گرفت
روز خود آگاه شو چون پیر راه / تا بود همراه تو ستر آله
گر شوی عاشق بمعنی زنده / پیش محبوب حقیقی بنده
دیگرت با وعظ گفتن کار نیست / چون ترا اندر نظر اغیار نیست
گر تو دانائی بدان عطار را / تو بخوان از مظهرش اسرار را
تا شوی دانا تو در علم تمام / اصل این معنی همین دان والسلام

تمثیل در رعایت ادب نمودن در عبادت و معرفت غافل نبودن و مغرور نبودن بطاعت و تقصیر نمودن در طلب و تنبیه نمودن حضرت امام جعفر صادق علیه السلام شیخ داود طائی را برعایت ادب

بشنو از گفتار شه زنده نبی / آنکه از جان بوده پیوند نبی

آن

آن امامی کو بحق این راه رفت | از جهان او با دل آگاه رفت
آنکه او را من همی دانم امام | غیر مهر او ندانم والسلام
در ولایت معنی اسرار داشت | در هدایت جان هشت و چار داشت
جعفر صادق امام خاص و عام | مقتدای خلق و معنی کلام
دایم آن سلطان دین در خانه بود | کز درش خلق جهان بیگانه بود
یکشبی داود طائی پیر راه | آستان بوسید و آمد پیش شاه
کرد او چون بر امام دین سلام | گفت ای در رویش احمد با نظام
چون توئی هادی ارباب قبول | باب تو شاه است و جد تو رسول
تو مرا ای بحر عرفان پند ده | بر دلم از پیوند پند خود ده
شاه گفتش ای سلیمان زمین | علم شرعت هست در زیر نگین
زاهد وقتی و دولت باشدت | خود به پند من چه حاجت باشدت
گفت داودش که ای نور قمر | خواهم از نخل ولایت یک ثمر
پس امام دین بگفتش این جواب | من همی ترسم در آخر از عذاب
زانکه فرموده است جدم مصطفی | آن نبی خاص و محبوب خدا
گر تو بی من ره روی در گلخنی | بلکه اندر این نسب دور از منی

اندر این

اندر این ره خود دلت باید بکار | طاعت و زهد و ورع داری بیار
اندر این ره جان بباید باختن | خانه در کوی ملامت ساختن
آنچه جدم گفته است ای پاکدین | بشنو و برخوان و در معنی ببین
گشت خود داود بس ترسان از این | تا نباشد حال من فردا چنین
پیش جدم من نباشم شرمسار | بی عبادت من نبودم برقرار
چون شنید از صادق این دل چاک چاک | او فتاد از گریه و زاری بخاک
گفت یا رب تو همی دانی که من | شرم دارم پیش تو گفتن سخن
آنکه مقصود زمین و آسمان | اصل و فصل او به پیش من عیان
او همی گوید به پیشم عجز خویش | چون نگردم دل فگار و سینه ریش
رفت داود و بخلوت کار کرد | رو بسوی کلبهٔ اسرار کرد
بر تر شید از ضمیرش غیر حق | پیش صادق خوانده بود او این سبق
در بروی خلق عالم بست او | جان و دل در ذکر حق پیوست او
زندگیش وحدت و عرفان شده | مردگیش زندگی جان شده
او دگر با خلق همراهی نکرد | بود دایم جان او با سوز و درد
چون در آمد عشق و در وی گرم شد | وز محبت دل چو مومش نرم شد

نزد

نزد صادق یکره آمد شیخ فرد — صادقش بر خوان نعمت خاص کرد
او ز پیش شاه یک نانی گرفت — خود ز یک لقمه از آن جانی گرفت
چون ز پیش صادق آمد او برون — دید ترسائی بغایت ذوفنون
داد از نان شه او را لقمهٔ — ساخت ترسا هم از آن نان طعمهٔ
کاندرین لقمه بسی اسرارهاست — واندر این لقمه بسی کشارهاست
خود ز دست شیخ ترسا آن گرفت — خورد آن نان و از آن نان جان گرفت
خورد از آن لقمه روان معروف شد — او بمعروفی از آن موصوف شد
از عدم چون جانب دنیا شتافت — او وجود خویش را پرنور یافت
شد سوی بازار معروف از شتاب — دید که سقائی او میداد آب
گفت با خلقان که از بهر خدا — آب من گیرید و نوشید از صفا
نام حق بشنید چون معروف از او — گشت از آن معروف در دم آب جو
آب نوشید و بدستش جام داد — نام حق را در دل او آرام داد
خلق گفتندش که روزه داشتی — معده را از آب چون انباشتی
گفت از بهر خدا خوردم من آب — تا رسد از روزه و آبم ثواب
من دعا از زحمت خود ساختم — زآن بصورت روزه را پرداختم

گر بصورت

کر بصورت بگذری معنی بدان | تا شوی واقف ز اسرار نهان
کر بمعنی میرسی انسان تو ئی | در حقیقت آیت رحمن تو ئی
هرکه در معنی بحق واصل نشد | او بکوی عاشقان مقبل نشد
همچو کرخی تو بحق مشغول شو | تو قبول او طلب مقبول شو
تا نکردی روز آخر شرمسار | تو از این کردار خود شرمی بدار
خود نخواهی ماند زنده جاودان | عاقبت باید بردن رخت از جهان
تو چه حاصل کردهٔ ای کم کرده راه | همچو پنبه ساختی موی سیاه
مو سفید ایمان ضعیف و دل سیاه | کی شوی تقصیر خود را عذر خواه
گشت اگر عطار در تقصیر پیر | رحم کن یا رب به تقصیرش مگیر

در تنبیه غافلان و اظهار حقایق عارفان و بیان یکتائی حق سبحانه و تعالی و تکرار ظهور صفات او بحجاب جلال

ای بدنیا صرف کرده عمر خویش | جان خود را کرده صد بار ریش
خانه سازی از گل و بر روی آب | بعد از آن آنجا نشینی بهر خواب
خواب اینجا نه چه باشد فکر کن | این معانی باد از خود ذکر کن
با چنین اوقات بیچاره تو | اوفتاده در چه تن همچو

تن ترا خانه شده بر روی آب | روح خود را کرده دروی بخواب
در چنین خوابی تو ویران میشوی | کی تو اندر خواب انسان میشوی
رو تو بیداری کزین خواب زود | تا شوی آگاه از سر وجود
هر که او بیدار کردد همچو صبح | با تو میدان یار کردد همچو صبح
مهر عرفان چون کند با حق رجوع | میکند از مشرق جانت طلوع
رو تو بیداری غنیمت دار نیک | پیش از آن کافتی میان خاک و ریک
خواب غفلت در درون چشم تست | لیک بیرون کردن او قسم تست
خواب و چشمت چون بهم در ساختند | صبح بیداریت را در باختند
منصب و جاهت ز باده خورد و خواب | عاقبت بینی تو از وی صد عذاب
تو برون کن خواب از چشمت روان | تا حیاتی یابی از نور جهان
جعفر صادق ز خواب و خور گذشت | در درون جنت او را جای گشت
شیخ طائی چون بزد دریافت دین | جان او شد تازه از ماء معین
صادق آمد بحر و تو چون آب جو | باش تو از بحر معنی آب جو
آب جو شد آب بحر معرفت | حق شناسی کردن از ذات و صفت
چون تو از ذات و صفت عارف شدی | از ظهورش عاقبت واقف شدی

صفی

صیقلی زن جان ظلمت دیده را | تا کشائی بر رخ او دیده را
تو در آشناسی وبا او یار شو | مست گرد و محو آن دیدار شو
از شراب آشنائی مست شو | واندر آن مستی خود از دست شو
چشم خود بگشای و روی او ببین | خویش را بگذار و سوی او ببین
چون ببینی تو شوی دانا بخود | تو نه بینی او بود بینا بخود
بعد از آن چون آب شو با او بجوی | هیچ دانه از زبان او بگوی

در حقیقت معنی لا موثر فی الوجود الا الله که حضرت توحید است

که شوی دریا و گردی موج زن | که در آئی در میان مرد و زن
که گل و که بلبل بستان شوی | که می و که مستی مستان شوی
که در آئی همچو احمد سوی غار | که ببینی در معانی روی یار
که شوی قاضی و مفتی در جهان | که شوی از دیدهٔ مردم نهان
که کنی شرع از کلام خود بیان | که شوی در عالم معنی عیان
که تو باشی همنشین خاص و عام | که تو گوئی از حلال و از حرام
که تو با فرعون نفس آئی بجنگ | که زنی بر عالمی از قهر سنگ
که کنی با اهل معنی آشتی | که بجان تخم محبت کاشتی

گه عتاب زمانه عابدی | گه سجود عاشقان را ساجدی
گه شهاب ابر اندر رو و کشی | گه چو خورشید از رخت یکسو کشی
گه بعیسی همدمی و گه بروح | گه بموسی بر عصائی گه بنوح
گه بریزی هستی پر گردی تمام | گه دهی اسرار معنی را نظام
گه شعیبی را تو چوپانی کنی | گه سلیمان را تو سلطانی کنی
گه چو اسکندر طلب کردی ممات | گه چو خضر آئی خوری آب حیات
گه تو با یعقوب باشی نوحه گر | گه ز یوسف میدهی او را خبر
گه بهار آری و گه آری خزان | گه بیاری میوه از چوب عیان
گه ز ابراهیم سر خواهی و جان | گه بیحد سر او گوئی عیان
گه ثمر تو از شجر آری برون | گه تو سازی آن شجر را سرنگون
گه شوی یاجوج و قصد جان کنی | گه تو سد باشی و دفع آن کنی
گه درآئی در تن و گه در نظر | گه کنی عالم همه زیر و زبر
گه تو گوئی باد و شیران سخن | گه پرنده گوید از پیران سخن
گه تو با عطار باشی همنشین | گه تو با عطار گوئی سر دین
گه تو با عطار باشی در زبان | گه تو با عطار گوئی این بخوان

گه شوی

که شوی عطار و برخود تر پوش | که بمانی رود در عیشش کوش
که جمیع اولیا را راز گو | که جمیع انبیا را دیده تو
که بسازی یک وجود از چار چیز | که نمائی اندر او بسیار چیز
که تو باران آوری و باد هم | که کنی ویران و که آباد هم
که ز آتش گلستان سازی بهر | که تو کوهی را روان سازی بهر
که تو کشتی سازی و که بادبان | که کنی غرقش بدریا ناگهان
که شوی ملاح در کشتی تن | که برون آری زکاوی تخم سخن
که دهی بر باد خرمن گناه | که بآتش سوزیش همچون گیاه
که زمین از هیبتت لرزان شود | که سما از حیرتت لرزان شود
که در آئی در وجود عاشقان | که بریزی بر زمین خود خونشان
که در آری در قفس مرغی چو روح | که باو بخشی ز معنی صد فتوح
که شوی در دین احمد راهبر | که تو با او در دل و که در نظر
که در آئی در نظر در پیش ما | که نیابیمت نشان در هیچ جا
که جمالت روشنی جان شود | که وصالت باعث عرفان شود
که بکوی عاشقان آری تو سیر | که بمسجد جا کنی و که بدیر

گه تو پروانه شوی گه شمع جان | گه بدل آیی و گه باشی نهان
گه تو محبوب جهان سوزی شوی | گه تو میر روح افروزی شوی
گه بیک عشوه ز عاشق جان بری | گه بیک جلوه ز جان ایمان بری
گه میان عاشقان مجنون شوی | گه بصحرای بلا محزون شوی
گه چو شیرین تند بر گلگون شوی | گه چو فرهادی جگر پر خون شوی
گه چو لیلی در دل مجنون شوی | گاه همچون ماه بر گردون شوی
گه چو روح اندر بدن آیی بلطف | گاه اندر جان و تن آیی بلطف
گه بچشم خوبرویان جا کنی | گاه عاشق را از آن شیدا کنی
گه در آیی همچو روحی در وجود | گه نمازی گه نیازی گه سجود
گه مظفر باشی و منصور هم | گه تو مستی باشی و معمور هم
گه تو باشی شاهدی پر نور هم | گه تو باشی ناظر و منظور هم
گه تو قبله گاه کعبه گه نماز | گه تو گفته هر زمان با خویش راز
گه تو جان آری و گه جان میبری | گه تو شیخی را بصنعان میبری
گه تو پیدا و گهی پنهان شوی | گه میان اولیا سلطان شوی
گه تو چون عیسی بن مریم میشوی | گاه ابراهیم ادهم میشوی

[illegible]

گه بعین

گه بعین وامق و عذرا شوی | گه چو نجم الدین ما کبری شوی
گه بدوزخ اندر آری خلق را | گه دهی در جنت الفردوس جا
گه کنی دشمن کسی را گاه دوست | حکم حکم تست و فرمان آن تست
گه بحجت رازگوئی در نهان | گه بحیدر کرده خود را عیان
گه تو با بی شبر و شبیر را | گه بعابد داده اکسیر را
گه بباقر بوده در جان چون روح | گه بصادق داده علم فتوح
گه بموسی مینمائی تو لقا | گه دهی تو بر رضای او رضا
گه تقی را با نقی ایمان دهی | گه بعسکر معنی قرآن دهی
گه تو مهدی کردیی و آئی برون | خلق را باشی بمعنی رهنمون
گه تو عالم را کنی پر داد و عدل | گه یقینی را تو آری اندر عدل
گه بخود سازی یکی را آشنا | گه بخوانی سوی خود بیگانه را
گه یکی را زاهد و ترسا کنی | گه یکی را عارف و رعنا کنی
هر چه گویم و آنچه آید در صفت | از تو پیدا میشود در هر صفت
ای ز وصفت لال گشته هر زبان | که بیان سازد که دارد حد آن
هر کسی خود آنچه بتوانست گفت | همچنان وصف تو ماند اندر نهفت

هست چیزی گفتنم تو بدان من نیستم ... ساکن ویرانهٔ تن نیستم
هست اگر عطار را گفت نکو ... او نکو دید دیگری گوید نکو
هست چیزی کو تقاضا ساز داو کند ... خود نکو هر چه کند نیکو کند

در بیان خبر دادن از جلوهٔ ظهور مولوی رومی قدس سره

عارفی و واقف از اصل هر علوم ... بعد من پیدا شود گوید روم
گر تو هست و صدقی نزد گوش کن ... جام عرفان از دستش نوش کن
او بنوشد او بنوشد از یقین ... از کف سلطان معنی شمس دین
از همان جامی که من نوشیده ام ... در زهمان خرقه که من پوشیده ام
رهرو راه نبی او را بدان ... پس ز احمق سر ما را کن نهان
جمله را از شرع سرپوشی بساز ... تا نباشی از بیانش در گداز
هر که معنی دان شود پنهان شود ... زندهٔ جاوید از قرآن شود
هر که او در شرع محکم ایستاد ... پیش او عیسی بن مریم ایستاد
رو شریعت را چو حیدر در جهان ... تا تو گردی در طریقت رهبر دان
تو بدان معنی قرآن فی المثل ... تو مکن بر قول هر مفتی عمل
مفتی و قاضی که عامی گر هستند ... همچو مردار و فساده در چه اند

پیش ایشان این چه باشد بس عزیز / خود نباشد در شریعتشان تمیز
در نیابند علم شرع را / خود ندانند اصل و فرع را
رو تو خود را با شریعت راست کن / تو گناهت را ز حق درخواست کن
در شریعت حیله و تزویر نیست / هر کسی اندر شریعت پیر نیست
در شریعت در طریقت پیر جوی / پیر معنی و پر تاثیر جوی
پیر آزادان که دایم با خداست / با طریق مصطفی و مرتضی است
تو در آزار کسان کامل شدی / احتسابت را الهی مایل شدی
تو نیازاری دل درویش را / پیشه سازی ظلم هر بدکیش را
در شریعت رو تو کم آزار باش / در طریقت با سخاوت یار باش
هر که کاری کرد مزدش هم رسید / هر که نیکو گفت نیکو هم شنید
هر که با انسان نشست انسان شود / او بقرآن آیت رحمن شود
در محبت کوش با مردان دین / تو محبت را ندانستی ز کین
تو با اهل الله داری کینه‌ها / در محبت کوش و کین را کن رها
چند از تعریض پرسی از لقا / چون ندانستی فنا را از بقا
طعن کم زن ای تو شیطان رجیم / تو لقا را دان چو رحمن رحیم

گر تو

گر تو از قرآن نخواندی ای دغا — رو بقرآن خوان فمن یرجو اللقا

علم دین باشد چو باده پاک و صاف — هر مکدر را باو نبود مصاف

علم دین بخشد بما از روشنی — تو ندیدی روشنی در گلخنی

گلخن دنیا مقام آمد تو را — کی از این باده بجام آمد ترا

ای برادر در علوم دین بکوش — جام عرفان از علوم دین بنوش

گر تو ایمان خواهی از هستی گریز — جام هستی کرده مغرورت بریز

چون تو جام نیستی برداشتی — تخم هستی در درون کم کاشتی

زندگی کن تو بعلم معرفت — زندگی را کم بخوردن کن صفت

زندگی از خورد حیوان پیشه — زندگی از علم انسان پیشه

علم حق خود علم صرف محویت — این نداند هر که در حق محو نیست

علم ما هر را بود کز عشق حق — علم معنی در دل افتد چون شفق

آن شفق از علم خورشید ازل — گشته لایح هر کجا دیده محل

علم دینم حیدر کرار گفت — او مرا در لوح کشف اسرار گفت

هر که دارد دین او علم آن او است — نعمت جنت همه بر خوان او است

هر که بر راه او رود دوره یابد او — جای در منزلگه شه یابد او

من

من طریق جعفری دارم یاب خوردم از ساقی کوثر این شراب
چونکه دین من ترا معلوم شد بغض و کین من ز تو مفهوم شد
خود ترا میراث باشد بغض و کین زآنکه داری دین مردان لعین
ای منافق رفضی ما را بدان زآنکه ما داریم حب خاندان
هرکه رفض من کند ملعون بود همچو سگ دایم سرش در خون بود
هرکه رفض من کند سگ زان بتر جای دارد عاقبت اندر سقر
عمرو قاضی چون مرا دشمن گرفت مسخ گردید و ره گلخن گرفت
هرکه ملعون گشت او شمری بود پیشکار او قاضی ابوعمری بود
گفت سنیم من و تو رافضی ای منافق چیست برگو رافضی
او نه بد سنی منافق بود او چون برون از دین صادق بود او
هست رفض از حب آل مصطفی گر نباشی رافضی برگو بیا
رو تو ایعطا را از یزیدین گریز زآنکه یزیدین با تو باشد در ستیز
رو تو ایعطا ر راه شاه گیر زنده شو آنکه براه شاه میر
هرکه بیرون شد ز ره گمراه شد همچو عمرو او رانده درگاه شد
روشناس این مبدأ را با معاد تا که از معنی شود روح تو شاد

رو بدان کین ظاهر و باطن بود		چون ندانی بمیری زان چه سود
سود از اینجا بر که آنجا غم خوری		چون نداری معرفت حسرت بری

در نصیحت بتر غیب دین و آئین نبی و ترک دنیا و میل عقبی

چون بیابی سر او را بر ملا		خود بمیری در میان این بلا
ای تو از اسلام رفته خود برون		خویشتن را کرده از دنیا زبون
همچو شیطان عاق گشتی ای دنی		اندر این دنیا تو کمتر از زنی
مرد آن دان کو براه شاه رفت		زین جهان او با دل آگاه رفت
مرد آن دان کو ز دنیا بر گذشت		در دل او میلی از دنیا نگشت
مرد آزادان که او از سر گذشت		از جهان چون خواجهٔ قنبر گذشت
هر که او از فکر دنیا در رفت		همچو موسی در مقام طور رفت
مرد آن دان کو فنای خویش دید		بعد از آن نور بقای خویش دید
مرد آن دان کز جهان بیزار شد		رو بسوی کوچهٔ عطار شد
مرد آن دان کو بدین جعفر است		یا چو سلمان بر طریق حیدر است
مرد آن دان کو بمن یکرنگ شد		نه ز دو رنگی بمن در جنگ شد
مرد آن دان کز تولا دم زند		وز تبرا عالمی برهم زند

مرد آن دان کو چو عطار این زمان — سازد او اسرار پنهانی عیان
دین عباسی چو کرد آشکار — خلق یکسر گشته اندر وی قرار
من طریق شرع پنهان داشتم — ظاهر خود را چو ایشان داشتم
باطن من بر طریق شاه بود — ظاهرم بر دین عباسی نمود
بعد از آن گفتم که ای عطار حیف — کز جهان رفتی تو بی گفتار حیف
گفتم این مظهر که تا اهل یقین — خود بگویندم که ره برده بدین
مؤمنان منکر نباشندی مرا — خود دعا گویند ما را بر ملا
بر من این جمعی ز ره دانان دین — چون دعا خوانند و گویند آمین
راه حق این است گفتم با تو من — اندر این ره گیر ای سالک دو وطن
دو وطن باشند بر اهل کمال — این سخن را گفته اند ارباب حال
یک وطن عشاق را باشد اله — خود محقق گشته اندر وی پناه
یک وطن دیگر به پیش اهل شرع — هست جنت این دو باشد اصل و فرع
گر تو در دین نبی پی برده ای — جانب معبود رو آورده ای
اول از هستی خود بگذشته ای — در طلب با خون دل آغشته ای
در مقام نیستی پی برده ای — خویش را از ذات عجب نشمرده ای
ذاتی تحفه

ذ

رفته بیرون تو ز پندار و غرور | نیستی از خود ستائی بیحضور
بسته تو با موحد همنشین | بر تو گردد کشف اسرار یقین
خود تو باشی مصحف آیات غیب | جلوه گر گردی تو در مرآت غیب
خوش رسانی در بهشت اولیا | خوش ببینی موسی خود در لقا
چون بمیری تو ز خود در این زمان | خوش ببینی منزل خود را عیان
بعد از آن گوئی تو با صد ذوق و حال | بیخودانه یا کریم لایزال

در مناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات عرض میکند

ای تو سلطان و کریم لایزال | بیمثال و ذات پاکت بیزوال
ای ترا آدم شده جویا مدام | بوده او با نور تو بینا مدام
ای ترا خود شیث بوده رازدان | وی ترا ادریس بوده درس خوان
ای تو داده نوح را کشتی حلم | وی ز تو هم یافته جرجیس علم
ای ز تو دیده است ابراهیم آن | حکم قربانی و بشنیده بجان
ای تو با اسحق داده رحمتی | وی تو داده هود را خوش نعمتی
ای درون نغمهٔ داود تو | ای درون آتش نمرود تو
ای نشانده خود سلیمان را به تخت | هم زکریا گشته زاره لخت لخت

ای بیوسف

ای بپوسف همسر و یعقوب زار   کو ز هجرش گریه خود را سوگوار

ای درون کلبه احزان شده   همدم یوسف در چه زندان شده

ای به یوسف بر سر تخت آمده   وی بکنعان جمال و بخت آمده

ای زلیخا را فکنده خار تو   کرده از عشق جوانی زار تو

ای شعیبی را ز تو علم و ضیا   داده موسی را بمعنی تو عصا

ای ز ذوالکفل آب رحمت خواسته   جنتی از بهر او آراسته

ای بداده درد و صبر ایوب را   عاقبت داده تو در دردش دوا

ای بداده ارمیا را جام عشق   یافته از یوشع بلند نام عشق

ای تو با الیاس و خضر راهبر   وی ز روح الله جان را داده خبر

ای با محمد گفته خود اسرار ها   وی با محمد بوده در تمکین صفا

وی تو با حیدر بمعنی آمده   وی بهر دو کون بینا آمده

ای با محمد هم سر و هم تاج تو   ای با محمد در شب معراج تو

در مدح شاه اولیا سلطان اصفیا علی مرتضی علیه السلام میگوید

ای با محمد لحمک لحمی شده   ای با محمد دم بیک دمی شده

ای با محمد بوده در هر جا یکی   وی با محمد سر و دو هم تا یکی

ای بأحمد گفته اسرار آله / وی بأحمد داده خاتم صبحگاه
در ولایت انبیا را سر شده / بر تمام اولیا سرور شده
ای تو تاج انّما بر داشته / رایت از هل اتی بر داشته
ای بشاگردیت فخر جبرئیل / وی ترا مادح شده رب جلیل
ای بهر دو کون فرمانت روان / ای شده حکمت روان در ملک جان
ای ترا نشناخته جز حق کسی / زآنکه حق رفتی و حق گفتی بسی
ای ترا نشناخته جز مصطفی / مصطفی دیده بمعراجت لقا
ای ترا نشناخته جز اهل درد / زانکه ایشانند خود مردان مرد
ای ترا نشناخته جز اهل راز / زانکه ایشانند دایم در نیاز
ای دو عالم را شده مقصود تو / وی بمعنی عارف معبود تو
ای ربوده هستی منصور را / جام هستی داده او را بر بلا
ای تو کرده یک نظر در جسم او / خود انا الحق گشته بر اسم او
ای بمکه کرده در اول ظهور / وی بآخر در نجف دریای نور
ای تو در معنی ظهور مصطفی / وی تو در صورت لقای مصطفی
ای دل عطار از نام تو پر / جام عطار است از جام تو پر

ای تو

ای تو گشته واقف دلها بنور / دارم از نور ولایت بس سرور

چون دلم را ساختی سلطان نشین / نور ایمانی بیا در جان نشین

چون مرا بر داشتی ای بحر نور / بر مدار از من نظر تا نفخ صور

ختم کن عطار این اسرار را / در دلت میدار این انوار را

در شرح احوال خود و خواب دیدن حضرت مولی و شفای او

زار و بیمار و ضعیف و ناتوان / مانده از من یک رمق از نیم جان

بودم اندر تون بوقت کودکی / داده از کف رشتهٔ آسودگی

هشتم متصل بیمار و زار / بودم افتاده بکنجی سوگوار

همچو نی بگداخته اعضای من / رفته بود از کار سرتا پای من

مادر از جانم طمع ببریده بود / در جهان جانم پدر هم دیده بود

جان خویشان جمله در درد و محن / ساختندی از برای من کفن

ناگهم ضعف غریبی در ربود / مادرم زآن جامه پاره کرده بود

چون ز خود رفتم نزار و دم بسی / دیدم آخر خویش بالینم کسی

گفت ای کودک نترسی زانکه من / همچو جان باشم ترا اندر بدن

میکنم درد ترا اینک دوا / تا بگوئی در جهان اسرار ما

من ترا حالی ببخشم از کرم — تا شوی در پیش ما نا محترم
در جهان گفت تو گردد همچو دُر — بحث در سیر گردد از آن در جمله پُر
بعد از آن مالید دست خود بمن — زان بیاید خوانمش در انجمن
اندر آن حالت مرا امید آن — تا شود آن شه بمن اسمش عیان
گفت ای عطار خواهی نام من — گویمت تا تو بنوشی جام من
نام تو عطار و نام من علی است — هر که دارد حب من در جان ولی است
هستم اندر قرب حق از واصلان — خود مرا میدان تو شاه مقبلان
این بگفت و شد روان آن شاه زود — سوختم بر آتش شوقش چو عود
شد عرق بر من روان چون آب جوی — گشت پیدا در تن من رنگ و بوی
جمله گفتند این عرق از مرگ زاد — گفتم ای یاران شما باشید شاد
خود مرا جانی ز جانان آمده — پیش من شاه سلیمان آمده
من ز راه مرگ رخ بر تافتم — از دم عیسی دمی جان یافتم
خود مرا شاه ولایت پیش خواند — از سگان آستان خویش خواند
من غلامی از غلامان ویم — خاک راه دوستاران ویم
زین حکایت جان ایشان شاد شد — خانهٔ ایمانشان آباد شد

جمله میرانند باهم این پیام — شد زیاده اعتقاد خاص و عام
قرب صد سال است کز نی این سخن — گو نشسته در میان جان من
من ز لطف او بحق بینا شدم — من ز نطق او بحق گویا شدم
چون مرا عطار خواند آن شاه جان — من شدم عطار در ملک جهان
خود پدر چون جد من عطار بود — نسبتش از فرقهٔ انصار بود
من شدم عطار در ملک سخن — عالمی پر شد ز عطاری من
من شدم غواص معنی کلام — ملک معنی ختم شد بر من تمام
داد چون عطار را نور ضیا — شد معطر عالم از عطر وفا
ای ترا عطار جویا آمده — مهرت اندر روی هویدا آمده
ای تو نور مظهر و اسرار غیب — سر برآورده تو پاکان از جیب
هر کرا لطف تو کرد از اهل دید — او جنید وقت گشت و بایزید
در ولایت انبیا را رهبر — در هدایت اولیا را تاج سر
معنی او هستی هر کس که بود — او ز میدان گوی معنی را ربود
ایکه عقل کل ز تو حیران شده — عشق در کوی تو سرگردان شده
صد هزاران همچو عطار این زمان — کشته همچون پشه پیشت بی زبان

من چه گویم تا کنم اثبات تو ‌‌ ‌ حق تواند گفت وصف ذات تو

جنبش ایمان شد بهر دل راه یافت ‌ ‌ همچو خورشیدست کو بر ماه تافت

گر تو خواهی جان انور باشدت ‌ ‌ شکر نعمه میدار تا سر باشدت

اولیا با مهرش ایمان داشتند ‌ ‌ لاجرم از خلق پنهان داشتند

نور پاکش بر دل پاکان بتافت ‌ ‌ زان بحق دلهای پاکان راه یافت

تافت نورش بر جنید و بایزید ‌ ‌ زآن سبب گشتند در عالم وحید

هر که او چون بوذر و قنبر بود ‌ ‌ پاک طینت لاجرم سرور بود

نور او چون بر دل بصری بتافت ‌ ‌ چون کمیل او جانب حق راه یافت

هر که از مهرش مکرم می شود ‌ ‌ همچو ابراهیم ادهم میشود

گاه ذوالنون را شده یار و رفیق ‌ ‌ گه شده همراه نورش با شقیق

گه حبیبی را نوازد از عجم ‌ ‌ گاه طائی را کند او محترم

گاه معروف و سری و گه جنید ‌ ‌ گاه چون نوری و شبلی کرده صید

بوتراب و شیخ یحیی و معاذ ‌ ‌ جمله را بوده است او میر و ملاذ

شه شجاع و یوسف و ابن حسین ‌ ‌ یافتند از نور مهرش زیب و زین

احمد عاصم ابوسفیان ثور ‌ ‌ زو همه گشتند مشهوران دور

گاه چون عبدالله ابن جلا — داده سهل آئینهٔ دل را جلا

احمد خواری و فضل و بشر هم — حاتمی و نامی شدند و محترم

بوعلی دقاق و بوالقاسم قشیر — همچو نصرآبادیش بوده نصیر

همچو بویعقوب پیر نهرجور — داده با او خضر و شیر آمیزه فیض و نور

پیر حاجات از غلامان وی است — خواجه عبدالله هم زان وی است

بوده بویعقوب و بوالفضل حسن — همچو عبدالله مبارک زو علن

تافت نوری که دل منصور از و — عالمی شد زان نوا پر نور از و

حفص حداد و دگر خیری بدور — کرده اند از مهر او میری بدور

بوسعید ابن ابوالخیر آن زمان — لاف مهرش زد بجنت برد جان

بونجیب سهروردی و شهاب — خورده اند از جام مهر او شراب

هر که از مهرش بحق گویا شده — همچو نجم الدین ما کبری شده

بوده مجدالدین و سعدالدین مدام — چون علی لالا بجان او را غلام

سیف باخرزی و دیگر با کمال — یافتند از فیض جود او کمال

هرکه مهرش داشت او خاموش بود — این سخن تا این زمان سرپوش بود

این زمان کرد او عیان اسرار را — تو بدین تهمت مکن عطار را

هر که راهی یافت اندر راه حق — شد ز نور مهر او آگاه حق

نسخه: و شمع نور شد

جان ما از مهر او پر نور شد — خاک نیشابور از او پر نور شد

هر که دارد حب او سلمان ماست — او چو شمعی در میان جان ماست

هر که دارد حب او بوذر بود — همدم عمار با قنبر بود

هر که دارد حب او آزاد شد — کفر و ظلم او همه بر باد شد

رو منافق بد مگو درویش را — چون مسلمان میشماری خویش را

چون تو امروزی ز رفتی سوی او — چون توانی دید فردا روی او

روز حشرت خود زبان الکن شود — خود دو عالم بر تو یک گلخن شود

جامهٔ بغض و عداوت دوختی — تو ز بغضش در جهنم سوختی

هر که دارد حب او از اتقیاست — رافضی گوئی تو او را کی رواست

بهر این گفتن تو ملعون رفته‌ای — از مسلمانی تو بیرون رفته‌ای

هر که مؤمن را بگوید رافضی — دان که او بی شبهه باشد رافضی

رفض برگشتن بود از راه حق — خود تو برگشتی ز راه شاه حق

خارجی گشتی مسلمانی مجو — در دل خود نور ایمانی مجو

خارجی را غیر دوزخ جای نیست — خارجی را سوی جنت پای نیست

خارجی رانده شده از پیش شاه / او شده در صورت و معنی تباه

ای برادر تا شوی از اهل دید / تو گریزان شو از این قوم پلید

خارجی و ناصبی خود مرده اند / پیش شان زاهد و زخ برده اند

راه مردان گیر و مرد مرد شو / با محبان باش و اهل درد شو

ای برادر تا شوی تو مرد دین / ذرّهٔ پیدا کنی تو درد دین

خوش درآ در راه مردان مردوار / تا کنم من بر تو معنیها نثار

معنی من حبّ شاه اولیاست / معنی من درّ دریای خداست

معنی من نور غیبی یافته / معنی من زیب و زینی یافته

اوّل معنیم نور رانماست / آخر معنیم تاج اهل تی است

اوّل معنیم آمد در نظر / آخر معنیم مهرش راهبر

اوّل معنیم آیات کلام / آخر معنیم می داده زجام

اوّل معنیم آمد حبّ شاه / آخر معنیم اسرار اله

اوّل معنیم کوی او وطن / آخر معنی بهشت ذوالمنن

اوّل معنیم گفتار رسول / آخر معنیم اولاد بتول

اوّل معنیم پنهان آمده / آخر معنیم در جان آمده

اوّل

اول معنیم داده جان بتن — آخر معنیم او گفت سخن
اول معنیم او رهبر شده — آخر معنیم او سرور شده
اول معنیم بابا و شد وداد — آخر معنیم غیرش شد زیاد
اول معنیم داده جام عشق — آخر معنیم بند و دام عشق
اول این ایمان تقلیدی بسوز — تا کند ایمان تحقیقت بروز
تو ازین تقلید بگذر همچو من — زانکه تقلیدت نیارد جان بتن
چون نرفتی ره افتادی چو زن — ای مقلد راه مهر او مزن
مهر او در هر دلی کآمد فرو — دان که چون خورشید میتابد ازو
مهر او میدان که لاف و حرف نیست — بهر مهر او ترا چون ظرف نیست
سینه را از قید آلایش بسوز — دیده را از دیدن صورت بدوز
بعد از آن فی کار مردان پیشه کن — روز و شب در جستجو اندیشه کن
چون شوی صافی تمام از بهر او — دل شود روشن ترا از مهر او
تو مگو مقبول گشتم ای فضول — جهد کن تا او ترا سازد قبول
ای برادر از ریا پرهیز کن — خامه را بهر نوشتن تیز کن
منظرم از روی حرمت پیش گیر — وین سخن را یاد از ین درویش گیر

از سر

از سر اخلاص بنویس و بفهم — در دل از حاسد میاور هیچ وهم
از تو اینصورت بماند یادگار — او شفیع تو شود روز شمار
با خدا من بسته ام عهد ایجوان — که نباشم بی تو در باغ جنان
کرده ام عهد آنکه این مظهر نوشت — یکزمان بی او نباشم در بهشت
آن نویسد آنکه دارد اعتقاد — معتقد را جا بهشت عدن باد
گر تو مظهر را کتابت میکنی — دان که در معنی عبادت میکنی
میکنی بغض و خلاف از دل بدر — هیچ طاعت نیست زین شایسته تر
دان که حیدر بر تو بخشد جام را — تو شوی فیاض خاص و عام را
کاتب وحی از کلام الله نوشت — کاتب ما نیز مدح شه نوشت
هر که او این مظهرم خواند بسر — پر کند از علم معنی شهر شهر
هر که شک آرد بمظهر لعنتی است — زانکه این مظهر نشان جنتی است
شک میاور تا بهشتت جا شود — در دلت نور یقین پیدا شود
هر که در مظهر شود اسرار دان — او بداند جمله سرها را عیان
هر که مظهر خواند او مظهر شود — همنشین ساقی کوثر شود
مظهر من از عجایب نور یافت — همچو موسی خویش را در طور یافت

مظهر من را لسان الغیب دان — اوست اسرار دو عالم را زبان
مظهر من در شریعت روشن است — سوی باغ خلد او دیگر وزن است
مظهر من شاعری بر خود نه بست — دارد او در نظم با عرفان نشست
گر تو ای شاعر نه بینی مظهرم — تو شوی آگه یقین از جوهرم
این زمان معلوم گردد شعر تو — خط تو خالی بیابی اندرو
مظهر من نیست شرح صرف و نحو — هست معنی نیست آخر صوت و حرف
بعد تو عطار در وی شان حق — مظهرت را درس گویند و سبق
پی معنی بر جهان تو در مجاز — رو به میدان معانی اسب تاز
رو نهان کن بر تو گشتم ملتجی — تا نیفتد این بدست خارجی
این کتابم چون محقق معتقد است — این کتابم جمله قول انبیاست
این کتابم بعد من گوید سخن — این کتابم گوید این کن آن مکن
این کتابم دان زبان اولیا — این کتابم دان مکان انبیا
این کتابم معنی مردان تمام است — این کتابم نوری از ایمان تمام است
این کتابم دفتر اسرار دل — این کتابم نقطهٔ پرگار دل
این کتابم ذات آدم آمده — همدم عیسی بن مریم آمده

نسخه محقق

این

این کتابم در سما جبریل خواند — خود ملایک با زبان بی قیل خواند
این کتابم احمد مختار گفت — در میان کوچه و بازار گفت
این کتابم در ثنای مرتضی است — این کتابم مدح شاه اولیاست
این کتابم داد بر عطار قوت — گفت از پیغام حی لایموت
این کتاب از عرش اعظم آمده — این کتاب از نطق آدم آمده
این کتاب از شیشهٔ زرین چکید — عالم الغیب شهادت را بدید
این کتابم اهل معنی را بود — یا مگر عطار ثانی را بود
این کتاب از صبح صادق دم زده — پنجه بر روی نامحرم زده
این کتاب اسرار دارد صد هزار — زین سخن عطار دارد صد هزار
این کتاب از حق ترا پیغام داد — این کتاب از حق بدستت جام داد
این کتاب از پیش هادی میرسد — سازدت آگه که مهدی میرسد
این کتاب آیینه دل را جلاست — این سخن ورد محبان خداست
این کتاب از گفتهٔ عطار ماست — مثل این گفتار در عالم کجاست
این سخن ورد زبان قنبر است — این سخن شرحی ز روی بوذر است
این سخن زردی بروی خارجی است — بلکه خود سنگ سبوی خارجی است

ای خواجه ترک بغض و کینه کن　　خاطرت را صاف چون آئینه کن

تا خدا و خلق را راضی کنی　　جان خود را از رفیقان راضی کنی

من که عطارم ز جورت سالها　　داشتم در کنج خلوت حالها

بر زبان حرفی نگفتم زین کلام　　داشتم در پاس این گفت اهتمام

بعد یک چندی بگو گفتم که تو　　تا بکی باشی چو سنگی در سبو

آنچه تو در آفرینش دیده　　وآنچه از ارباب بینش دیده

باز گو رمزی که ماند یادگار　　تو نمانی او بماند برقرار

بر زبان آورده آمد این ترا　　گو بگو عطار را از شیر خدا

چون سروشش غیب آمد بگوش　　زآن نیارستم شدن زان پس خموش

گفت من باشد بحکم مظهری　　گو بود از جوهر کل جوهری

نسخه
نظم این مظهر

جوهر کل ذات پاک مصطفی است　　مظهر کل خود علی مرتضی است

مظهر من وصف ذات مظهر است　　آنکه شهر علم احمد را در است

جوهر کل بیگمان از حق بود　　عالمان را خود برین کی دق بود

علم من باشد احادیث کلام　　بهر تو آورده ام من این پیام

من براه مصطفی دارم قدم　　من بکوی مرتضی دایم روم

راه این است و رشد از من شنو | تو زهمه مظهرم جان تن زرد

هر کتابی کو برون شد زین کلام | رو بسوزان جمله را تو والسلام

چون کلامت حق بود حق گوییت | بعد از آن در کوی وحدت جوییت

کوی وحدت کوی درویشان بود | مذهب حق گفتهٔ ایشان بود

هر که پیوندی کند با اهل وصل | میکشد سر رشته‌اش آخر باصل

کرده ام با اصل خود پیوند من | نفس خود را کرده ام دربند من

هر که از نفس و هوا بیزار شد | او زخواب غفلتش بیدار شد

ای برادر بهره عقل آمدیم | در همه علم جهان نقل آمدیم

ما بجرم زل پی برده ایم | پیش از موت معین مرده ایم

ای زغفلت رفته اندر خواب مرگ | ظلم و بدعت را نکردی هیچ ترک

تو بدان خود را که تا دانا شوی | رو بجود خویشتن بینا شوی

حیف باشد گر ندانی خویش را | هیچ حیوانان ودانی خویش را

تو زنسل آدمی ای آدمی | از معانی نیست در ذاتت کمی

وز پدر وز جد خود در رو باشه | جاهها از بهر شیطان باشه

خویشتن را با شیاطین کرده جمع | چون سخنهای شیاطین کرده سمع

مثل

مثل شیطان هر که باشد لعنتی است — هر که چون انسان بود او رحمتی است
فهم انسان طبع دراک آمده — جوهر ماهیتش پاک آمده
مظهر من دان که عالی گوهر است — این ز جوهرخانهٔ آن جوهر است
جوهر معنی من از گنج اوست — گر نداند مدعی این رنج اوست
جوهر معنی من از مرتضی است — زانکه او اندر دو عالم رهنماست
مصطفی و مرتضی یکجوهرند — با موحد هیچو نور اندر برند
مصطفی و مرتضی آن سر غیب — خود محبش را نباشد هیچ عیب
مصطفی و مرتضی روحند و جان — دان تو این اسرار معنی در جهان
این زمان عطار آن اسرار یافت — بلکه او یک لمعه از دیدار یافت
مثل عطاری نیامد در جهان — واقف اسراری نیامد در جهان
گر شدی غافل ز معنیهای او — خود نبردی از معانی هیچ بو
اصل معنی حب حیدر دان چو من — غیر اینم نیست در دنیا وطن
هر که مهرش یافت او دین دار شد — در هدایت همره عطار شد
تاج سلطانی مرا از دست اوست — ناوک معنی مرا از شست اوست
از معانی گویم من سرفراز — این معانی را بدانند اهل راز

اهل راز است آنکه کامل دل شود | نه چو حیوان پای او در گل شود
اهل راز آنست کو آگاه شد | او بدین مصطفی همراه شد
اهل راز آنست کو از دید گفت | نی چو تقلیدی که از تقلید گفت
اهل راز آنست کو ره راست رفت | نی چو ظاهر بین که هر سو خواست رفت
اهل راز آنست کز خلقان گریخت | لاجرم از پیش او شیطان گریخت
اهل راز آنست کو واصل بود | واقف و از عارف کامل بود
اهل راز آنست کآمد او وحید | خاتم ملک ولایت را بدید
اهل راز آنست کو را عشق گفت | من ندارم رازها از تو نهفت
راز اهل راز آگاهی بود | گر نفهمی تو ز کوتاهی بود
ای ز تو اسرار مبهم آشکار | بر درت عیسی بن مریم پرده دار
علم اسرار لدنی پیش تست | سالک اسرار حق درویش تست
هم تو ره وحی ره بدین تو نهی دین | هم تو باشی با نبوت همنشین
هر زمانی جبهٔ داری بتن | گه قبا سازی و را گه پیرهن
گه نمائی خویش را در آینه | جلوه گر گردی تو در هر آینه
گه بپوشی خز ز لباس عاشقان | گه شوی اندر میان جان نهان

که مظهر

گه بمظهر وصف خود سازی عیان / گه بجوهر کشف خود سازی بیان
گه بشتر نامه داری حالها / در لسان الغیب داری قالها
گه میان اشتران گشتی نهان / از تو دلها چون جرس اندر فغان
گه در آیی در میان اهل راز / گه کنی در ملک معنی ترکتاز
گه عرب گردی و گویی نخیل / گه همی خوانی تسمی سلسبیل
گه بپوشی عقل را استار عشق / گه ببندی شیخ را زنار عشق
گه میان انبیا در خرقهٔ / گه میان اولیا در خرقهٔ
در جهان در هر زمان غوغائیت / خود بهر قرنی بجان سودائیت
گه بچنگه خان سلطانی نهی / گه بنجف را گنج پنهانی نهی
سالها در ملک سرمد بودهٔ / در مدینه با محمد بودهٔ
با تمام انبیا همراه تو / خود تمام اولیا را شاه تو
ای تو کرده جان مشتاقان کباب / ای تو کرده جان ملک جسمانی خراب
هر چه خواهی آن کنی سلطان تویی / بر جراحتهای ما درمان تویی
سوزشی گر زتست مرهم خوانمش / درد گر از تست راحت دانمش
آتشی گر زتست من پروانه وار / اندر آن آتش در آیم بیقرار

آنکه سوزی هستیش خاکستر است | وآنکه سوزد همچو اخگر انور است
در زدی آتش که تا سوزی مرا | خود چه باشد ذرّهٔ پیش ضیا
من نیم خود هیچ جمله خود توئی | من ز خود بر داشتم اسم دوئی
من وجود خویش را انداختم | جان خود در پیش جانان باختم
گر تو خواهی تا شوی آزاد و فرد | آر تسلیم و رضا و سوز و درد
درد و سوزش حال درویشان بود | ناله و غم در دل ایشان بود
سوخت او عطار را از شوق خویش | درد او مرهم کنم بر جان ریش
هر دلی کز درد تو بی ذوق شد | همچو شیطان گردنش در طوق شد

تنبیهی در آنکه از خیر کثیری بی‌بهره بود در دنیا و در عقبی در عذاب سعیری

بد به نیشابور مرد منعمی | بود او را خانهٔ پر درهمی
تاجران بسیار در ملک جهان | بهر نفع مال میکردی روان
مزرعه در ملک ما بسیار داشت | تخم بیصبری در او بسیار کاشت
خانه‌ها و جاهها بسیار ساخت | خود چه حاصل چون کسی را کم نواخت
روز و شب فکرش خیال جاه بود | دستش از نیکی ولی کوتاه بود
ناگهان افتاد در کویش گذر | بود چون فرزند او بیرون در

بچه

چشم او افتاده بر من گفت آه / آمدی خوش ورنه میگشتم تباه
از جفای درد و از درد پدر / این زمان افتاده از خود بیخبر
این توقع دارم از لطف تو من / پیش او آئی و گوئی یک سخن
مدت ده روز شد تا خسته است / او ز نان و شکر لب بسته است
هر که آید در عیادت پیش او / غیر فحش از وی نیاید گفتگو
در نصیحت نکته با او بگوی / تا گریزد او ازین فحش آوری
چون برفتم پیش او بی گفتگو / در مقام کندن جان بود او
چون نظر افتاد او را بر فقیر / گفت ای عطار ما را دستگیر
گفتمش دم با خدا باید زدن / خود ازین دنیا بدر باید شدن
گفت ای عطار رفتن مشکل است / زانکه حب این جهانم در دل است
اینچنین در روی من بسیار گفت / و آنهمه از هستی پندار گفت
من ز بالینش روان برخاستم / هر زمان از بیم آن میکاستم
چون باو گفتم نبی گوی از خدا / یا ببر پیشم تو نام مصطفی
او ز مال و جاه خود میگفت قال / خود نبود از یاد حقش ذوق حال
جان همی کند و همی گفت این سخن / غیر این معنی نبودش هیچ فن

ناگهی درویش آمد پیش من گفت از حال غنی برگو سخن
گفتمش او دوستان را جان میکند خویشتن را او بزندان میکند
چون شنید این قصه از من پیر راه خندهٔ او کرد از شکر اله
گفت او هشتاد سال ای اهل دل در جهان کنده است جانی متصل
او بعمر خویشتن جان کنده است اینزمان در پیش شیطان مانده است
ای برادر حال دنیادار بین چون درون نار گشته زار بین
ای برادر از جهان بیزار باش دایما با ذکر حق در کار باش
هرکه دنیادار شد او جان کند از تن خود جامه ایمان کند
هرکه دنیادار شد خودبین شده پای تا سر جملگی سرگین شده
هرکه دنیادار شد سنگین دل است همچو خر دایم فتاده در گل است
هرکه دنیادار شد در راه ماند پای بسته در درون چاه ماند
هرکه دنیادار شد دانی چه کرد او ز دنیا رفت با صد آه و درد
هرکه دنیادار شد دیندار نیست او درون کلبهٔ عطار نیست
درگذر از جیفهٔ دنیای دون تا برآری از صدف گوهر برون
گوهر معنی بیان انبیاست جوهر معنی زبان اولیاست

در معانی کوش نی در جاه و مال | زانکه جاه و مال را باشد زوال
مال دنیا از حقیقت دوری دهد | پس ترا از کفر رنجوری دهد
درگذر از منصب دنیای دون | زانکه خلقی را در اندازد بخون
بگذر از دنیا و جام عشق نوش | همچو مستان خدا میکن خروش
گر تو خواهی پیش آن دلجو شوی | بایدت اول که همچون او شوی
یعنی از هستی خود از دل گذر | وانگهی بیخود بسویش راهبر
چون در آئی خویش را گم کن در او | تا بیابی خویش را پهلوی او
هر که دارد این ادب مقبل بود | او بمقبولان حق واصل بود
هر که دارد این ادب مظهر گرفت | جام راحت از کف حیدر گرفت
خویش را در زندگانی فوت بین | این معانی را تو پیش از موت بین
تا بمانی زنده در ملک اله | خود بعلیینت باشد تکیه گاه

تمثیل احوال آنهائیکه بهرجه توحید پوینده اند از کبر و ریا صوت میکنند

بود در بغداد شیخی نیک رای | خلعت عرفان گرفته از خدای
بود زاهد در ورع پیچیده بود | نقطهٔ دیدار معنی دیده بود
در علوم فقه و اندر علم حال | بود سرور بر همه اهل کمال

گرچه

گرچه دایم داشت در خلوت نشست	ناگه او را میل سیری داد دست
او بگرد شهر اندر سیر بود	بر در یک خانهٔ بنشست زود
خواست شیخ از مردم آنخانه آب	پیشش آمد دختری چون آفتاب
همچو حوران بهشتی تازه روی	جام آبی داشت در کف مشکبوی
آب را بستاند و بر روی چشم دوخت	آب آتش گشت و او را زود سوخت
رفت از دست و بعشقش عقل داد	ای مسلمانان ز روی خوب داد
گشت پیدا تا که آنجا باب او	شیخ را چون دید گفتش کی نکو
لطف کن در کلبهٔ روشن درا	تا بگیرد کلبهٔ مسکین ضیا
شیخ با خواجه درون خانه شد	رفتنش مقصود آن جانانه شد
شیخ از فرزند چون پرسید ازو	خواجه گفت ای نیکخوی نیک جو
دختری دارم که آورد آب را	او وداعی کرده شبها خواب را
ذوق ارباب صفا دارد بسی	در عبادت نیست مثل او کسی
گفت شیخ ای خواجهٔ نیکوسرشت	گر تو داری ذوق رضوان بهشت
دخترت را در نکاح من کنی	خانهٔ خود را بدین روشن کنی
گفت شیخا او ترا خود بنده است	او بنور معنی تو زنده است

پس نکاحش کرد و تسلیمش نمود | زانکه آن دختر دل از وی برده بود
بود آن خواجه بسی منعم بدهر | مال و نام او گرفته شهر شهر
خانه‌ها از بهر شیخ آباد کرد | شیخ را از جاه و دنیا شاد کرد
گفت من دارم توقع از کرم | زود اندازی برون دوشت خرقه هم
پس بپوشی خلعتی خوش با صفا | دور اندازی ز بر این ژنده را
چون شنید این شیخ گفتش مرحبا | رفت در حمام و پوشید او قبا
چونکه شب آمد درون خانه شد | بر سر مشغولی شیخانه شد
گفت سویم آورید آن دختر را | زانکه بی آن نیست دیگر از من روا
تا که آوازی شنید او از اله | کی بیک دیدن برون فتی ز راه
چون نظر کردی بسوی غیر ما | خرقهٔ ظاهر کشیدم بر ملا
گر بیندازی نظر دیگر نهفت | خلعت باطن ز تو خواهم گرفت
چون نظر افتاد سوی دیگرت | خرقه‌ات بیرون فکندم از برت
گر کنی تو یک نظر دیگر بغیر | میفرستم زودت از مسجد بدیر
از مقام آشنائی رانمت | پس بدار بینوائی خوانمت
هر که او در غیر حق دارد نظر | او بباغ خلد کی یابد مقر

پس

پس طلاقش داد و آمد در حرم دوش — گشت او بار دگر پشمینه پوش
گر همی خواهی که ایمان باشدت — بهتر از نور عرفان باشدت
تو نظر بر پشت پای خویش دار — پس بذکر و فکر او دل را بکار
تو بعزت نه قدم در کوی دوست — تا که ره یابی تو در پهلوی دوست
تو نظر در روی درویشان فکن — تا که مقبول نظر گردی چو من
تو نظر داری چو در از در یتیم — لیک اندازی نظر را تو ز بیم
بیم را بگذار و دل را کن ز شر — تا شوی در ملک جان صاحب نظر
عاشقان را خوف نبود در جهان — چشم باطن بر گشا این را بدان
پاکبازان را بنا شد هم جان — مست جانان را بنا شد هم جان
من نظر بازم بسوی یار خویش — زانکه این بینش از او دیدم ز پیش
هر نظر را بینش دیگر بود — هر دلی را دانش دیگر بود
هر کسی را در نظر نوری دهند — گر بهشتی شد با حوری دهند
هر که حق جوید بیابد دوست را — غیر این معنی نباشد پیش ما
دیدهٔ خود را تو در معنی گشا — تا شوی در معنی ما آشنا
رو نظر را در حقیقت تو بباز — تا شود باب ولایت بر تو باز

رو نظر بند از تمام خلق عام | تا نیفتی همچو نادانان بدام
دام نادانان تصرف در جهان | این به پیش جمله دانایان عیان
رو گذر کن تو ازین دام بلا | تا شوی پاک و لطیف و باصفا
هر که از دام بلا پرهیز کرد | او قلم را بهر مظهر تیز کرد
او نوشت این مظهرم را بهر خود | تا بگیرد در ولایت شهر خود
شهر ما را نام باشد علم دوست | علم یار ما چو روی او نکوست
چون هر ایشان رخ نیکو بود | هر که نیکو روست ایشان او بود
روی نیکو باطن روشن بود | خود بهشت دانش گلشن بود
اصل معنی دوری خلقان بود | هر که جست از مردمان ایشان بود
دوری خلقان ترا واصل کند | نور عرفان در دلت حاصل کند
دور از خلقان به معنی دوست را | همچو جبه دور کردان پوست را
تو بدانایان قرین شو همچو من | زانکه بر دانا شود روشن سخن
پیش دانا علم باشد صد هزار | پیش نادان جهل باشد بیشمار
پیش دانا علم معنی خوانده ام | بر دو عالم است دولت رانده ام
پیش دانا علم فقر است و فنا | پیش نادان جمله مکر است و دغا

پیش دانا علم بهتر آمده — پیش نادان جهل بهتر آمده
پیش دانا صورت زیبا نکوست — پیش نادان جیفهٔ دنیا نکوست
پیش دانا جمله مشکل حل شود — پیش نادان کار تو مهمل شود
پیش دانا علم سبحانی بود — پیش نادان ظلم سلطانی بود
پیش دانا مرتضی باشد امام — پیش نادانان چگویم والسلام
راهبر در راه احمد مرتضی ست — غیر او رهبر نمیدانم کجاست
گر تو داری غیر این ره پیرهی — همچو حیوان اوفتاده در چهی
گر تو غیر از وی بگیری رهبری — در جهان باشی تو کمتر از خری
گر همیخواهی که معنی دان شوی — در معانی جامع قرآن شوی
رو براه حیدر کرار رو — تا شوی از عمر برخوردار تو
رو براه مرتضی کو رهنماست — در معانی مظهر نور خداست
او بحکم حق ترا باشد ولی — گر ندانستی تو پیشک جاهلی
او تمام اولیا را سر بود — او بشهر علم احمد در بود
خود از او اسرار گشته آشکار — خود از او عطار گشته رازدار
خود از او عطار این اسرار یافت — خود از او عطار این گفتار یافت

ای ترا عطار جان باز آمده — در حقیقت صاحب راز آمده
ای ترا عطار منصور دوم — گشته در جویائی ذات تو گم
ای ترا عطار جویا آمده — از عدم بهر تو پیدا آمده
تا بگوید آنچه او نشنیده است — تا بگوید آنچه در دین دیده است
تا نماید راه حق را از عیان — تا دهد او سوی معنیها نشان
تا نماید راه احمد را بخلق — او بر دو زنار ما را زیر دلق
او در آرد روح و معنی را بجان — او دمد صور حیات جاودان
آنچه او گفته است تو کی گفته — ره که او رفته است تو کی رفته
خود ز آدم تا بیابیدم مثل او — من ندیدم سالکی در گفتگو
هر که او منصف بود شرع آن او است — علم معنی نامهٔ دیوان او است
در طریقت خوانده ام آن نامه را — در حقیقت رانده ام آن خامه را
خود حقیقت سر درویشان بود — خود طریقت شیوهٔ ایشان بود
از جهان آزاد فردند ای پسر — دستشان تا شد بمعنی در کمر
چون نیائی پیش مقبولان قبول — چند گردی گرد هر در بوالفضول
گرد دریا خود همی گردی چو پیک — تا بگیری لقمهٔ نانی تنک

خود

خود ز بهر دانشت این سیر نیست / اصل معنیت یقین بر خیر نیست
علم بهر منصب و مالت بود / نه ز بهر عقبی و حالت بود
علم بهر آنکه بالا بگذری / یا ز اوقاتی تو نانی خوری
ای ز بهر لقمهٔ پیچان شده / در تمام عمر سرگردان شده
ای ز بهر لقمهٔ سر باخته / بهر دنیا دین خود در باخته
تا توانی کو بدنیا دل نهاد / دنیی و عقبی خود بر باد داد
خویش را از بهر منصب خار کرد / باطن خود را چو سگ مردار کرد
کوشش در اثبات من کرد ای فقی / عاقبت را کن نظر گر عارفی
شرم از حق دار ای سوای دین / تا کی باشی چو گربه در کمین
شرم دار از فسق و دستان بزرگ / در جهان تا کی روی مانند گرگ
کشته مانند گرگان پنجه زن / تا خوری مرداری ای پرورده تن
چند بهر خانهٔ تن در جهان / زار گردی که باین و که بآن
سود کی باشد ترا زین ای پسر / عاقبت در خانه گیری ای پدر
خود از آن در سوی گورستان روی / چشمکی در گور بی ایمان روی
هر که او در گور بی ایمان رود / چشمک او در وادی شیطان رود

جای شیطان در سقر باشد بدان | در سقر او را مقر باشد بدان

هر که این قول صوابم بشنود | یا باین اسرار نیکو بگرود

او ز شیطان و جهنم فارغ است | زنده باشد که از غم فارغ است

او وجود خویش را احیا دهد | خویش را از تخت جنت جا دهد

او بشیخ مصطفی کامل شود | او بنور اولیا قابل شود

او در آید در طریق انبیا | راه بین گردد بنور اولیا

در طریق اولیا او بهره ور است | راه تقلیدی بپیشش یکجو است

راه تقلیدی بپیش شیخ مان | تو براه عارفان رو در امان

شیخ ظاهر بین چو خود بین گشته است | از قدم تا فرق سرکین گشته است

شیخ صورت بین که او اندر جهان | ساخته ویران هزاران خانمان

خویش را در زهد داند کاملی | تا بدام او در افتد جاهلی

حیله و مکر و دغا در شان اوست | جیفهٔ دنیا همه ایمان اوست

رو اگر مردی تو ترک این بکن | غیر انیم نیست در معنی سخن

در حکایت بیداری بیداردلان که تنبیه آمیزست با آگاهی آنکه بباب
عرفان در رهائی یافتن از خواب غفلت بیحاصلان

مالک دینار مرد کار بود   از ریاضت روز و شب بیمار بود
گفت او را دختری ای پدر   خود ز بیخوابی بود دردت مگر
گفت مالک کی برحمت همنشین   من ز خواب خود همی باشم حزین
زآنکه خواب غفلت از شیطان بود   خود به بیداری همه رحمن بود
دیگر آنکه چون بیاید دولتی   خفته باشم من بخواب غفلتی
چونکه در غفلت بیابد خفته را   بگذرد آن خفتهٔ نهفته را
پیش شب بیدار گیرد او قرار   من بمانم دور از او محروم و زار
دولت حق پیش آن کامل بود   کو ز بیخوابیش درد دل بود
هرکه در خوابست او خر بنده است   وآنکه بیدار است او دل زنده است
هرکه در خوابست او را دید نیست   ذرهٔ در جان او توحید نیست
هرکه در خوابست در غفلت بود   هرکه بیدار است در دولت بود
هرکه در خوابست او دارد ممات   هرکه بیدار است او دارد حیات
هرکه در خوابست او رحمت ندید   هرکه بیدار است او زحمت ندید
هرکه در خوابست او را برگ نیست   هرکه بیدار است او را مرگ نیست
هرکه در خوابست او را دیو زاد   هرکه بیدار است او را نیک باد

هر که در خوابست او کی دید روز / هر که بیدار است او کم دید سوز

خواب چبود غفلت و بیدار او / هست بیداری همه بیدار اوست

تو به بیداری سخن را ختم کن / خواب کم کن ختم شد بر این سخن

در ختام تتمه کلام و تاریخ سال و اتمام و اظهار عجز و ناتوانی و معذرت

اندر آن سالی که طبعم گشت یار / بود سال از نهصد و هشتاد و چار

سال عمر من ز صد بگذشته بود / جمله اعضایم بدرد آغشته بود

تخم نیکوئی بکشتم در جهان / وز تخمین مظهر نوشتم در جهان

سر غیبی کردم از مظهر عیان / ختم کردم من سخن نعم البیان

سال تاریخش چو کردم جستجوی / گفت جان سر عجایب را بگوی

گر بدی گفتیم عیبش را بپوش / بلکه در اظهار عیب آن مکوش

بود چون پیری و عجز و بیدلی / درگذر از سهو آن گر مقبلی

من سخن هیچ و هستم سازم بیان / هر معنی را کنم بر تو عیان

هستیم گاهی که از خود میربود / مینوشتم هر چه معنی مینمود

من سخن گفتم فزون از صد هزار / زان سخنها را یکی تو پیش آر

گر یکی باشد قبولت از هزار / یاد گیر آن را و از من درگذار

گوید

لعنت نااهلم ببخشد رنجشی　　از دعا یابم ولی آسایشی

از خدا بر روح من رحمت بجو　　تا بیاید از خدا رحمت بتو

چون کتاب من بجمت شد تمام　　ختم بر رحمت نمودم والسلام

طهران

در دار الطباعه جناب سیادت
مآب آقای سید مرتضی زید عزه
بکوشش و اهتمام عالیجنابان
آقا میرزا عباس خان و آقا
میرزا حسن اتمام
یافت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible]، مجلس انتظامی
مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات ملحقہ [illegible] عہدہ داران جامعہ دس کتابیں ایک ماہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ اور انٹرمیڈیٹ [illegible] چار ہفتوں کے
اور اراکین دار الترجمہ [illegible] شدہ دو کتابیں ایم۔ اے۔ ال ال بی [illegible] رکھ سکیں گے۔
۳۔ طلبائے [illegible] ایک ایک کتاب اپنے پاس [illegible] ہوں تو طلبہ کے بحساب
کے طلبہ تین کتابیں [illegible] کتابیں واپس [illegible] لیا جائیگا۔
طلبہ پانچ کتابیں [illegible] کی جا سکیں گی اگر دوسری فرض
۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں [illegible] فی کتاب [illegible] لازم ہے۔
یہ [illegible] موقع پر کتاب [illegible] ہو جائیں تو تشخیص پر [illegible] داری
۵۔ کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔
۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو [illegible]
جاری ہوگی۔
۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے
نہ لگایا جائے۔
۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط